



معاونین و باوقضای کمال و مکرر و مکرر  
صناعین و باوقضای کمال و مکرر و مکرر

این نسخه و پذیرد و را به بی نظیر حدیث با غایت مخزن فصاحت موسوم به

# ساکوت شریف

مصنفه جناب ابراهیم گردآری شاد صناعین و باوقضای کمال و مکرر و مکرر

در مطبع کتب مطبوعه و در مطبع کتب مطبوعه و در مطبع کتب مطبوعه



چون نمایم حمد بی چون و پس گون	آنکه گاهی هست بی چون گاه چون
گاه در نیز به وحدت بدینسان	گاه در تقیید و کثرت شریان
که بزرگ بوبهرگل جائے است	گاه مثل نشه در تل جائے است
سراج چما گاه بار و اح شد	مخمل آرا گاه در اشباح شد
جلوه فرماشته اندر نار و نور	کرده در انسان و حیوان و ظمور
مدح میچند اوتار چون سازم بیان	می طید چون عوت از خشکی زبان
وصف کچھ اوتار چون سازم رستم	باخه آساست و پاگم کرده ام
آنکه بر دندانش بار ارض هست	شکر فضلش رضیان از فرض هست
حامی پیلاد گشته بے درنگ	گشت خیمش از در و چون شیر خگ

<p>شد جهانش سه قدم بزم چه دم از تبر بکشد پنج چست بریان خلق را از خلق او آرام شد روشن از زبانی ست تامله نام کشن ساکت و حیران و بیوشم نمود نه کلنک آینده اش نپشتند غیر آن بے نام برگو نام کیست آخر بے انتها هم ذات اوست حیف گشت از نقطه پائین جدا باقیاست مدام باقیم باقی باقی هست و فانی فانی</p>	<p>پستی و بالاایشن است از قدم دهر را داد امن ز آفات و زریان وزیری تنبیه را دن رام شد که لقب بشنش درگاه نام کشن حمد بوده اقرار خاموشم نمود اتهام نام دیگر داشتند حضر نام او برین ده نام نیست اول بے ابتدا هم ذات اوست بدین در عالم بالا خدا تا به بزم حمد پاکش ساقیم باقیم باقی ندانی فانی است</p>
--	---

## سبب نظم کتاب

<p>خوش ز ناکامی گرفته کم خویشت گشته رشک صد چمن را غم مراد</p>	<p>شادم از ناشادی ایام خویشت واع دل شد لاله باغ مراد</p>
---	--



رنگ گل گل کرد زان افسردگی  
 ناخوشی باشد به دنیا یا خوشی  
 جای دادم بی سبب تشویش را  
 سرچ دنیا راحت و نیم باشد  
 بر حیاتم بد تفوق موت را  
 خود هر ی نارائن والا صفات  
 مرشد کامل پناه اتقا  
 کلبه احزان من گلشن شکست  
 از زبان لطف میگردی بیان  
 هر که اورا در سماعش بوشن بود  
 اهل دنیا فارسی دان گشته اند  
 چون شداو در کتب دین او ستاد  
 ترجمانش ساجتم در فارسی  
 هم سواد علم دنیا شد حصول  
 من کجی کو قسم بجا گوشت شریف

رنگ گل گل کرد زان افسردگی  
 بدست بودم عبث در ناخوشی  
 دشتم ناعق مشوش خویش را  
 باعث تزیین آئینم بشد  
 در شنیدم آن زمان بجا گوشت  
 پاک دین و پاک آئین پاک دشت  
 میشدی در خانه ام رونق فرا  
 صبح سان هر شام من روشن شد  
 تازه گشتی جان زیر هر دوستان  
 بس بزرگ گل سراپا گوشن بود  
 غافل از آئین و ایمان گشته اند  
 هر چه بشنیدم گرفتم خوب یاد  
 سقم محرومی بشد زان نارسی  
 هم مواد دین عقبی شد حصول  
 آن نیت و من کسینفتم لیسف

<p>بی سخن نه بیان سزائی ساختم          ساختم تصدیق از بجا کاش هم          کرده ام تحقیق از اردوش هم          اصل مطلب را فرو نگذاشتم          تا که در عالم باند یادگار          نام من گردد هارسی شیر دوست پس</p>	<p>مختصر طبع آزمائی ساختم          در بر همین با س حاضر باش هم          در نمودم حسب موقع بیش و کم          بحر را در کوزه انباشتم          نشانقان علم را آید بکار          در تخلص باقیسم باقی هوس</p>
--	--

## آغاز داستان

<p>آنکه بهر داستان سرهندون          راجه در مهند بوده خوشخصال          نیک نیت نیک سیرت نیکو          آن پری طلعت پر چیت نام داشت          بود صاحب دولت و دوزنگ و تلج          حق شناس حق پسند و حق گزار          قهر و ان تا قهر و ان حکمش و ان</p>	<p>شعر را چنین کرده بیان          با فراوان شوکت و جاه و جلال          نیک ملت نیک صورت نیک رو          خلق را از خلق خود خوش کام داشت          برگزینی از کنارانگان سراج          بر خلایق حق نکردی هیچ کار          آرد و ان در موبک جایش و ان</p>
---	--

# رفتن راجه برای شکار

<p>             شد سحر گاهی به امید شکار              هم کمان را خانه شد بردوش او              اتفاقاً شد به صحرائی سپهر              در ره کور و ز قسمت برفت او              بدنه همراهش کسی غیر از خدا              اگر و باد آسار و آن هم راه باد              تشنه لب دل خسته و بی جان شد              خوش سواد و خوش هوا و خوش نضا              در ریاضت بود متراضی و در آن              رنگ گل بالید و قرب آن شد              او نه کرد از راجه میل گفتگو              بود ازین جسم بیولائی جدا              در جواب او نه لب را بر کشود           </p>	<p>             یک بدمرغ دشمن صید شکار              یافت ترکش جایی در آغوش او              در کنفی شمشیر و در دست سپهر              تازی خوش گام راجه لان بداد              گشته از فوج و سپاه خود جدا              در بیابانی ز گردش برفت او              گشت و از برگشتگی حیران شد              بدینان راغ باغ دل کشا              متکلف گاهی به و طش شد عیان              غنچه دل راجه را خندان شد              تا از و پرسد نشان آب جو              از هزاران سال دریا و خدا              همچو سوسن بازبان خاموش بود           </p>
---	---

صورت نرگس چو بزمکشا چشم  
مار مرده راز غار سے در کشید  
بافراوان یاس زانجا باز گشت  
آمد آنگاه منور زندان او  
پیر غضب گشتند و گفتند اسی خدا  
کان اب مار باعث تکلیف داد  
مار زهر آگین بس و را در گرد  
هم سمعی هم بصیرے کر دگار  
در جواب از آسمان آمدند  
راجه این آواز غیبی چون شنید  
با هزاران یاس و افسوس ملال  
از برهنه پا که دانا یان بدند  
حال صید و مار و زاهد باز گفت  
همگان گفتند گشتند حتم  
تاری از برکت آن در شبت

عقل گم شد راجه را از جوش ختم  
چون حامل در گلویش بر کشید  
شد خجل کاین فعل از و ناساز گشت  
اثر و با دیدند بحیان در گلو  
می کنم اندر حق او بد و عا  
خانه هستی او بر باد باد  
این سزا آن ناسزا را بر بند  
در یکی بنعت و را کن تار و مار  
در جناب حق پذیرا شد و عا  
منتشر شد گشته از جان نا امید  
آمده بر جای خود آشفته حال  
خیر خواه و دلش از جان بدند  
راز آن آواز جان پرور گفت  
بس کنون بجا گوشت را کن استماع  
و اری از انتقام فعل زشت

از گزند مار و نمسا هیچ زنج	وز سماع بھاگوت بردار گنج
عابد متراض یک سکھ پوہست	از دو عالم بے طمع بے ریوہست
بیاس را فرزند نامی ہست او	عارف کامل گرامی ہست او
واقف ست از پیران بید شاستر	میکند ہموارہ در صحرا بسر
بس بہ دنیا خوب کردی سلطنت	کن کنون اسے راجہ فکر عاقبت

## رفتن را چہ پرچیت بر گنکار ششہین بھاگوت

چون پرچیت زین نشئت رنگ باخت	سیل آسا بر کنار گنگ تاخت
کرد از صحرا طلب سکھ پورا	ساخت از دل رسم تعظیمش ادا
بر نشانہش بر فراز مندر لے	گفت از دے مطلب خاص دلی
طالب بر خواندن بھاگوت شد	چارہ جوے زہر مار موت شد
گفت زین برکت گریہ نجات	عرض من مقبول کن اسے نیکذات
حال وہ اشکال رہبانے بگو	قصہ نیز گنگ سب جانے بگو
آن احد چون نقطہ افزود از حبیب	یافت وحدت کثرت و ذہ شد احد
ترا بتدائے آفرینش کن بیان	راز دنیا سے سہ پنچی کن عیان

<p>             صورت گل را چه شد گوش یقین              نقشه تحسین و آغاز جهان              قدرت او شد عیان از نار و نور              آنچه آید در نظر مراے از دست              جوے و دریا نخل و گسار و جام              عور و غلمان دیو جن حیوان بشر              مهر و ماه و آستان پید شدند              قرن و جگ گشتند از آن آفرینش              تریزه و گلجگ ز پس شد شتر              ساخت بر مها از گل نیلوفری              نیستی از هست کسوت یافته              گشته پیدا از دهاش چارید           </p>	<p>             کرد ایجاب آن ولی پاک دین              گفت اے راجه شنوار از جهان              کرده آن بیزنگ نیزنگ بطور              کیست دیگر گر به بنی حمله دست              گشته ظاہر آب و خاک و باد              رشتی و ظلمت و شام و سحر              ہم زمین و آسمان پیدا شدند              آن ساعت پاس روز و ماه و سال              ست جگ دو ابر به گشته ناسور              ہم ز ناز قدرتش جلوه گرے              فرود حدت شان کثرت یافته              گشته هر نوع بشر از دے پدید           </p>
--	---

## بیان ظهور مچھ اوتار

<p>گشته چون سکھ پورا احت زبان</p>	<p>در میان بحر حق گوے روان</p>
-----------------------------------	--------------------------------

گفت بر محابید را اعلان نمود  
 نیک و بد هم خیر و شر هم خوب زشت  
 حکمنان را خوب تلقین ساخت  
 ایک قوم شوم زشت را کچھس  
 چون ز قدرت زور و قوت یافتند  
 هر فساد و ظلم را بانی شدند  
 سرقه ها کردند و خونهار بختند  
 بود سنگسار یکی سرخیل شان  
 در تهر دریا برفت و در خسرید  
 جله دیوان بر لب دریا س شیر  
 زین تطنم داد خواهی خواستند  
 از تهر دریاندا آمد که هسان  
 قدرت نیردان به مای شد حلول  
 بهر قتل او عفت حمله برد  
 رنگ دریا گشته چون دریا خون

خلق را چون بید از ان لرزان نمود  
 هم عذاب و دوزخ و عیش و بهشت  
 واقع هر دین و آئین ساخت  
 فاند به راه از فرط هوس  
 پنجه دیوان دین بر تافتند  
 شهر را از جبر شان فانی شدند  
 خاک غم بر سر حق عالم بختند  
 بید را از دید و گردیده هسان  
 یک جهان از زندگی شننا امید  
 ناله زن گشته چونا قوس و نفیر  
 استعانت از انکی خواستند  
 میکنم اکنون نظام کن فکان  
 شان ربانی بدر باشد نزول  
 بید از دگر رفت و بر مها اسپر  
 کار و بار را چسان گشته زبون

کرده سکه دیو این فسانه را بیان  
 راجه شد از استماعش شادمان

## بیان کچه اوتار

<p>قتل سکه سترگشته آنچنان          باز پیدا گشته بد کیثب دنی          نور حق گرفت شکل سنگ نشست          غم جل بحر پس منظور شد          کوه مند را چل به سرافراختند          دیو در اچس صفت به صفت هر طرف          با سکی مار عظیم شان بران          بس کمر گم کوه را شد مستقیم          کفچه در کف را چس بار ابرکار          زین خنین چغ چون محض تر باشد          اول ایرات که بد فیل سفید          چار دندان دسه خرطوم عجیب</p>	<p>ماند چنده در جهان امن امان          ساخت او هم جور وطنم و رهبر          آن لعین را نیز در دریا بگشت          هر کی راز حکم حق مامور شد          در میان قلزش انداختند          جابه پشت خویش داده آن کشف          چون رسن پیچیده گشته الا مان          بر کشیدندش بعد زور عظیم          دم بدست دیو ها به هوشیار          چارده اشیا ازان پیدا بشد          بر کنار از قعر عثمان شد پیدا          بود بر رویش بعد حسن غریب</p>
--	---

تکلیف از او است تا بداند

آورد که از حضرت راست سازند



<p> اندرا را بهر سوارے شد عطا  دیگر آن اسپے که گردون تاز بود  در خور کال که نور شید شد  سوم آن لعل منی کو ستب  هر دو شد منظور خاص ایزدی  پنجم آن ماه مشور شد عیان  شد ششم ظاهر شراب از عوان  بس ز شریش نیچ و محنت دور شد  هفتمین قوس بدست آمد عجیب  هشتمین نخل کلپ پیدا شد  شد نهم آن عور طلعت زن نمود  هم دهم شد و هم بانگ و نام  در جهان نمیز گرم و سرد شد  کام دین آن گا و ماده شد عیان  اهل حاجت را بر دواے ساخت او </p>	<p> اوز اوج مرتبت شد جبهه  از هوا هم تیسند در پرواز بود  جاده پیماے ره امید شد  چام آن لچمی عروس خوش لقب  یافت فخر از اختصاص ایزدی  جای دادندش به اوج آسمان  جمله دیوان را شده قوت روان  انبساط و عیش از ان سو فور شد  خوش خمی کافرون بشد از وی شیب  در چین زار بهشتش جاب شد  نام رتبه یافت در قوس سرود  یافته از دواے طبابت نظام  هر سقمی را دواے درو شد  آنکه میدادی هر اشیاے جهان  زان به فردوس برین شتافت او </p>
--	---

باز پیدامهره تا قوس شد  
 باز شد زهر بلبل آشکار  
 خرسد اشیوش نکرد اقبال او  
 یک سدو آب بقا هست شد  
 آب و زان آب دیوان یافتند  
 هر یکی میگفت کاین حق منست  
 انزع سخت گشته در میان  
 گشت واقف کشب از تکرار چون  
 ناز و انداز و کرشمه ساز کرد  
 دیو را چپس جمله مفتونش شدند  
 حش بزین شد از لب شیرین داد  
 گفت این تکرار شود از وجه کسیت  
 ساخت است در اک وجه اختلاف  
 میکنم تقسیم از انصاف و داد  
 آب هر آلود دیوان را نخت

صوته او در دیرها مانوس شد  
 از سم او کرد گیتی زنیسار  
 از کرامت داشت او اندر گلو  
 هر که خوردش تا ابد هست شد  
 را چپس هم از سوس نشناختند  
 محنت و سعی و توانم روشست  
 بهر این آب آتش افتاده بجای  
 شده به شکل حور از دریا برون  
 پرده از روی منور باز کرد  
 بلبل رخساره گلگونش شدند  
 محو هر دو را بشد آب بعتا  
 این فساد و نزع با هم بهر حسیست  
 گفت جیف این آب از سم نیست  
 را چپس را خواهم آب صاف داد  
 میدهم پس یکم قسمت درست

<p>             جمله برتجویز او راضی شدند              راه نامی را چشس گمراه بود              در صفت دیوان میان مهر داه              ساغر آب بقانون شیدا و              سوی آن و را لقا حسن زرب              بس سودشن چکر را فرمان بشد              راه بود کیتوشندان پاره ها              مهر و مه را تا کنون زین دشمنی              میدید آن یک شتی زنج خسوف              الغرض آن زن به صد انداز و باز              را چپسان محروم گشتند از حیات           </p>	<p>             زانکه بر حسنش همه عاشق بودند              از فریب آن حسین آگاه بود              جاے بگزیده ز کمر آن روسیاه              از حیات دائمی جو شیدا و              مهر و مه کردند اشارت زین فریب              شد نهجیان گود پاره زان بشد              بر فلک رفتند در سیاره ها              بر فلک هم نیت حاصل اینی              می نمود ان دیگری دماغ کسوف              غیب شد نامد نظر در دیده باز              گشته دیوان راز جویشان نجات           </p>
--	---

## بیان باراه اوتار

<p>             هر یکی زان هر دو جنت را بهشت              در جهان کردند پس چو راجا           </p>	<p>             حجتی بودند در بان بهشت              و از دنیا شدند از بد دعا           </p>
---	---

شد کی مشهور همه ناچمه از لقب اولین آمد چو بر روی زمین صورت قالدین زمین پر ایچ داد خلق عالم خبر و کل حیران شدند نور حق گرفت شکل نوک ازان آن زمین را بر سر دندان نهاد همچو گرد آن زشت را پامال خست	دیگرے را نام شد ہرناکش باعث ظلم و ستم شد آن لعین در رساتل برد و خفیہ در نهاد در جناب کبریا نالان شدند خالق تاب و توان بد از توان باز آورد و بجای آن نهاد خلق عالم را در خوشحال ساخت
--	---

## بیان رسنگھ و تار

دفع چون گشته ہرن ناچمه از غضب را چھسان بی حد فرا ہم ساختہ زشت آئین بود متغییر کرد دشمن آئین دیوان گشتہ بود یک سدا شیور از خود راضی بدشت او چو خوش گردید ازان زشت لعین	شد شہر روی زمین ہرناکش دیہ را از ظلم بر ہم ساختہ خالی از دیو و بہمن دیر کرد را چھسان شاہ شاہان گشتہ بود سالہا در یاد او خود را گماشت گفت من ہستم ترا بہر دم معین
--	---

هر چه بخواهی ترا سازم عطا  
 گفت بخواهم حیات جاودان  
 من شوم غالب جهان غلوب من  
 بر زمین میم نه بر عرش برین  
 شام باشد ثی سحر وقت اجل  
 چون سدا شود را بیه سرور کرد  
 آن شقی در دست تیغ شر گرفت  
 ماه و خور را شمع زرم خویش ساخت  
 بود فرزند می در آینه ادا نام  
 دشمن دشمن و دشمن بود آن بد کنش  
 گفت این نام پر اگند ه گیر  
 باز سندا مرگ فرمان یافتند  
 گو که دادندش بسی تا دیب با  
 بر زمین از قلعه کوشش نگند  
 دشت پیر کرده بستش برستون

می بر ارم هر چه دارم دعا  
 تا نمیرم هرگز از تیغ و سنان  
 دامن مانند چنین اسلوب من  
 زنده نام تا ابد من همچنین  
 جاودان باشد حیاتم بحینل  
 بی پس و پیش او همه منظور کرد  
 خیر و ر و حانیان را در گرفت  
 جور در آفاق پیش از پیش ساخت  
 میگرفتی دامنسا او نام رام  
 ساخت تمنش با بنه ارا ن سز نش  
 ورنه میسانم به زندانت اسیر  
 از پی تسلیم او بشتافتند  
 با بنه ارا ن خواری و تغذیب با  
 چون نشد او را سر موئے گزند  
 گفت میزیم ترا بر خاک و خون

از رسن هادست و پایش را بهت  
 گفت رام زشت تو اکنون کجاست  
 بانگ زد پهلاد کاسه بابر خدا  
 باید رگفت اے لعین تند خو  
 در من تو هست پنهان ذات او  
 اندرین تیغ و ستون موجود هست  
 صورت شیرریان شد ذات حق  
 بود وقت اشراج روز و شب  
 آن شرائط کز سدا شو کرده بود  
 چون شکم دریده گشت از جان بشد  
 جان کبر پهلاد را زین نام شد  
 باد شاهی شد عطا پهلاد را  
 قصه هر ناکش بشد چون عمان  
 گفت با سکه دیو کاسه نیکو سیر

از غضب پیشش برن کشب بخت  
 گر نسا زی ترک ناسش سر جدت  
 کن مرا از دست جور این رها  
 من نسا زم ترک این نام نکو  
 او به عالم هست و عالم هست از او  
 همکنان را خالق و معبود هست  
 خود به خود شد آن ستون سنگ شق  
 کشته شد از ناخنش بر ناکش  
 موت از زین طرز دیگر رونمود  
 نظم بر وفق دل دیوان بشد  
 خلق عالم خوشم و خوش کام شد  
 دفع کرد او از جهان بیدار  
 شادان گشته بر بخت زین بیان  
 آنچه میدانی بگو حال در

## بیانِ بادونِ اوتار

باز آن دوستان سراسر دو جان  
 راجه بوده که نامش بود بل  
 فیضِ بخشش منمودی بے شمار  
 سالکانِ زار را پیش از سوال  
 نامه حاتم ز بندش طی بشد  
 بسکه بوده در جلالِ شان جلیل  
 کرو فریاد از جنابِ کبریا  
 شد ندا از حق که منم آیم ما  
 راجه تحت السراپش میکنیم  
 ملک در خیرات میگیرم تمام  
 نور حق شد لبت قدیک برهن  
 بانگ زد کاسه راجه بندل و کم  
 پس مرا از سیم و از زر کار نیست

گفت اے راجه شهنوا این دوستان  
 بلکه اندر راجگان بدبے مش  
 مستتر فیاض شد در روزگار  
 خوب پیش از پیش دادی گنج دما  
 در سخا معروف نام و بے بشد  
 شد شهر روحانیان از دهنه ذیل  
 گفت حال کبر راجه زان حنا  
 میدیم اورا زوالِ خوشنما  
 چون برهن التجایش میکنیم  
 میدهم کار زمین را انتظام  
 آمده بر درگاهِ شاهِ زمین  
 نیست در عالم چو تو عالمی هم  
 لعلِ یاقوت و گهر در کار نیست

کن عطا قطع زمین سه نیم گام  
 راجه چون دید آن جلال آن جلجل  
 انیکه نخواستی بے خبر بست و کم  
 سکر آچاری بود مرشد راجه را  
 راجه گفته من که تو شش دوه ام  
 از فسون آچاری اندر تو کتخت  
 آن برهن زوچیک گاهی در آن  
 چشم آچاری ز نوکش کور شد  
 آن برهن باون اوتار خدا  
 عالم بالا گرفت از یک قدم  
 داد سوم گام در تحت دسرا  
 راجه پشت خویش را و ازون بست  
 پاپشتش زو تر پاتال برد  
 باهناران لطف گفت ادر که من  
 گفت من هر جا که باشم باش پس

لایق کونست زین ارا عطا شد

در ریاضت تا کنم آنجا قیام  
 بر قدم افتاد و گفت آغو شخصما  
 هر چه میدارستی تناسیم هم  
 منع کردش از قبول این عطا  
 لانیس گویم کنون غیر از نعم  
 راه آب آفتاب بند ساخت  
 گشت زین تدبیر غش را ہی در آن  
 راجه کرد آن خیر و پس سرور شد  
 در بساطت داد جسم خویش را  
 زو دو گر گام و جهان پیو دهم  
 نیم گامی رانه باقی ماند جا  
 شکر کرد و قدرت حق را بخت  
 جمله نظم تحت در دستش سپرد  
 میدهم تو هر چه خواهی از زمین  
 من نمیدارم بغير از تو هوس



نفضل یزدان ان پین حق پرور است	بر در او تا کنون جلوه گراست
کبر اورا هم بداده آن سزا	خیر اورا هم به بخشید این حسنا

## بیان پر سر ام و تار

بد سسر ایاہورا چاہے عظیم	تو چہتری دشت آن رشت نعیم
می نمودی در جهان جور و جفا	مینمودی بر خلاق ظلم با
عالمی شد از ستم هایش خراب	اہل دین پاک را دادی عذاب
اندو بر مھا و کبیر دوسہم راج	جلگشتہ زانتقامش لا علاج
مالک کون و مکان را شد خبر	گشتہ نور او ہویدا در بشہ
در مکان جہد گن پیدا شد	عالمی بر حسن او شیدا شد
در طور آمد چو آن والا مقام	نام او مشہور گشتہ پر سر ام
با جلال و با جمال و با توان	کرد قصد اندفاع چہتریان
بود اندر قبضہ او یک تہہ	آن تہہ تیر قضا بودہ مگر
چون سودر شن چکر ہر جا میرید	برق سان بزرق اعدای طہید
آن سسر ایاہورا اول بہشت	بس ز نام دہر آورده بہشت

<p>             حمله آور چون شدند از چار سو              از تبر صد ها سر از تن ها بر نخت              نز کسی چون شیر نر تر رسید او              منتظم کار جهان گردید باز              سهر که شد مغرور بهر حفظ جان              رو به گردانید از جنگ و نبرد              گشته در بنم کمان زو هم کلام              در عبادت خویش را آرام دید              با پر سحبت گفت سکه یو انجین           </p>	<p>             را هجاس چهر یان خویشان او              خون آنهار اتن تنها به ر نخت              بست و یکبار از همه جنگید او              در جهان اسن و امان گردید باز              نام چهری حک شد از لوح جهان              پیشه ور شد نام خود تبدیل کرد              تا به عهد آرام بود آن پرسد ام              نور حق روشن به روی آرام دید              سوے صحر افت و شد گوشه گوین           </p>
--	--

## بیان رام اوتار احتصار رامائن

<p>             بست باز و ذاه سرش و جسم بود              حکمرانی بر همه دنیا ساخت              از سدا شیون خوش و عا گزفته بود              بی غم از بیم اجل به آن عمر           </p>	<p>             بود را ون را چسی نادر وجود              تخت که در بلیه انکا ساخت              در جزا های عبادت های خود              در توان از فیل شیران شد توی           </p>
--	--

جزیره در بیان دریا ۱۲

ماده ۲

آدم و بوزینه را از چشم کم  
 بس بزد و راکاے آن دعا  
 راجگان مهر را آواره ساخت  
 مهر و مه شد تابع مندرمان او  
 از عذاب و سختی و آزار با  
 گشته از هر شهر و آبادی جدا  
 زربطلم از خلق حاصل ساختی  
 را چسان احکم شد تا در رنو  
 چون تقاضا ساخت شد بیجاگان  
 در سبوی پرنمودند از غضب  
 مزد و اسیم و زرد دولت کجاست  
 این سبورا اگر سازید و ا  
 را چسان از راجه گفتند این پیام  
 راجه هم غمگین شد هم شاد شد  
 را چسبی آن را به متحلا پور برود

دیده و بر لب نبوده نام هم  
 کرده بر اهل زمین ظلم و جفا  
 حکم با بر ثبات و سیاره ساخت  
 در دو عالم بدست دروغ نشان او  
 دیو و انسان رفته در کسارها  
 عارفان مصروف در یاد خدا  
 غارت صد خانه دل ساخته  
 از فقیران هم حصول نرکنند  
 لخم خود کرده جدا از استخوان  
 پیشکش دادند و گفتند از ادب  
 زربطلب کردن زربالسناس است  
 بس هماندم میشود در اونی فنا  
 آن سبورا داند در دربار عمام  
 لیک متنبه نه زان بید او شد  
 زیر خاک از حکم راجه در سپرد

زین غضب را دل تم از خون نمود  
 خلق در درگاه حق فریاد کرد  
 شدند از غیب در شکل پشه  
 خانه جبرست فرزندان میکنم  
 رام میسازم بظاهر نام خویش  
 میدهم سکین و آرام بر سر  
 بعد چندی چار فرزند حسین  
 جلوه گرد خانه جبرست شدند  
 اولین از بطن کوفلیات رام  
 زان نخستین ذات ایزد شد ظهور  
 آن سوترانیزد و فرزند زاد  
 چار عنصر بهر جسم دین شدند  
 چون عناصر درشتندی احتلاط  
 یافتند از فضل حق عهد شباب  
 چون شبست این نموده دولت شنید

از نبی انسان هزاران خون نمود  
 داد و داد از دست این بیداد کرد  
 جلوه میسازیم بهر رنج شمر  
 بیگانان ایفا میسازیم  
 میکنم خلق جهان را رام خویش  
 می شود بر وفق دل کام هر  
 هر طلعت مه تقاضا هر جبین  
 را چو سنا را باعث حسرت شدند  
 یکی را شد بجزت و الا مقام  
 بود ثانی پر تو زان شمع طور  
 یعنی چچمن سترهن نیکو نهاد  
 چار رکن کوشک آئین شدند  
 بود در طفلی میان شان ارتباط  
 ساختند از علم و دانش کتاب  
 از بیابان جانب جبرست و دید

گفت در صحرای مراد و دشمن اند بارج کار عبادت سے شوند گر ز رحمت رام و کچھن را دہی اولاً راجہ بے انکار ساخت داد فرمان رام و کچھن تاروند داد کچھن حفظ جگ را تنظیم خوشم آن ہر دو بہادر آمدند	تھاڑ کا ماتنج بد خواہ من اند مصدر آفت ز عادت می شوند می شود این پیرانان رحمت زہی آن منی بچہ ز عجز اصرار ساخت گو شمال آن ہر دو مودی را دہند رام کردہ کار آن ہر دو تمام رزم ہا کردہ منطقہ آمدند
---	---

## بیان ظہورِ جانکی جی

بود یک راجہ تنگ نیکو مال برائید ابر رحمت شد روان برس بود در خور قلبہ در زمین دختر خورشید و صاحب جمال راجہ از قسمت چو بے اولاد بود در مکان آورده از فرطِ خوشی	شد بہ عہد اوزمانی خشک سال در میان کشت شد خور قلبہ ران زان سبب پیدا بشد یک مہ جین نور دیی بود با جاہ و جلال در برش گرفت شادی ہا فرود نام داد آن جان جان راجانکی
---	---

از سدا شنید داشت راجه یک کمان  
 روزی آن دوشیزه در سن شعور  
 راجه دید و گفت هر کس کاین کمان  
 این خبر بشنود در آفاق شد  
 راجه اکثر از اقصا آمدند  
 پند الهیه در میان ره چو سنگ  
 راهی جنت بشد از فضل رام  
 الغرض مثل به و خور آمدند  
 حلقه گشت از شائقان گرد کمان  
 حمله بر قصد شکستن ساختند  
 هم یس سر دایر نامی زورمند  
 آن کمان خدیش نکرده از کس  
 رام چون بر قبضه او برد دست  
 بار گل انداخت سیتا در گلو  
 تا کوشش تا پرشته بر پداف

از قبیل یادگار در مکان  
 داشت سلا آن کمان از گوشه دور  
 بشکند این دخت را بد هم به آن  
 هر کس از بهر شکستن چاق شد  
 رام و بچپن هم بهم عازم شدند  
 شد شرف یاب از قدوش بیدگ  
 حاصلش گشته ز پا بوسی سر ام  
 رام و بچپن در سو نبر آمدند  
 باتوان و ناتوان هم تا توان  
 بر هوا تیر چو سس انداختند  
 دسته دسته دست برد در زدند  
 پی به پی زور آزمائی شد بسی  
 شد کمان خم از ادب و شکست  
 شور شد خانه بخانه کو به کو  
 بانگ زه زه خاست از هر طرف

این خبر چون توده طوفان بشد کیست آن شوخی که بشکست این امکان	خود پسر ام آمد و غران بشد برو هید از وی مرانام و نشان
بچمن اندر بحث چون غالب بشد هم کلام اندر ام گشت و بس غمین	امتحان رام را طالب بشد رفت و شد غلت گزین حلقه نشین

## بیان شادی که را میخیزد

طالب شادی بشد راجه خنک راجه جبرست از اجد و هیأ آمده	شادمانی از سماش تا سمسک ساز و خورسندی هیئت آمده
رام را با جانگی نبود و جفت آن سه فرزند آن جبرست راجه	لعل را با گوهر کیت است بخت عقد بستند از خوشی با دخت
چار شادی کرده جبرست باز گشت	از فلک ساز طرب ناساد گشت

## تخت نشینی راجه بخت وین با سراج را میخیزد

خواست جبرست خود شود گوشه گزین اختیار راج بدید رام را	رام را بخت سازند و جان نشین خود گزینند و دولت آرام را
---	--

گفت فردا تا شود در با عیسم  
شب قدم هر گم به خلوت گاه زد  
گفت اے راجه چه فرمان کرده  
رام راتاج خلافت میدهی  
بمهرت فرزند مراده راج خویش  
رام راده حکم احسراج و بدر  
چارده سالش بدار از خویش دور  
رام چون بشنید این حال زاد  
گشته سیتا مهره اوز را مضطراب  
شد تقاش بار اول چتر کوٹ  
آن پسر بوده به مرضاضان دین  
ضبط غم از حد امکان در گذشت  
گشته غوغا در جهان جبرست برود  
در سفر بودند بجزت و ستره بن  
سینه کوبان چشم گریان آمدند

تاج را گرد شرف از فرق رام  
کیکلی آمد به حسرت آه زد  
بر خلاف عهد و پیمان کرده  
یعنی مارا رنج و آفت میدهی  
بس بنه بر تارک را و تاج خویش  
تا کنت در دشت و صحرا با سر  
شو عمل پیرایه گفت من ضرور  
از پدر شد با خوشی نصبت طلب  
بود هم سچمن زلفت در رکاب  
ز انست در کسار فضل چتر کوٹ  
این پدر از در دشمن گشته نحیف  
عاقبت آن پیر از جان برگذشت  
با حسرت از غم حسرت مبرود  
در رسیدند از غم و نوح و مکن  
با دل جان سوز و پریان آمدند



بر کنار جوی سرچو شد ادا  
 بهرت بر تخت شاهی پشته باز  
 رفت پیش رام و نهایش نمود  
 من کنون به اطاعت حاضر م  
 بودم از حکم پدر مجبور کار  
 رام گفته چارده سال است عهد  
 نائب من باش و راجائی بکن  
 بهرت چون سوار ده بگرفت راه  
 سب نکما همشیر دادن عشوه ساز  
 من بحسن و زیب سامی شام  
 قیدی رنج گیر کیوئے تو ام  
 رام گفت پیش بچمن رو بگو  
 چون ز بچمن گفت حال آن بچیا  
 بینی و گوشش ز تیغ کین برید  
 با کرد و دهن گفت آن دندانک

جمله رسم لغزیت آن راجه را  
 با افرادان دانش و عجز و نیاز  
 کاسی برادر سلطنت حق تو بود  
 همچو خدا مان به خدمت حاضر م  
 دل مصفا کن مرا سحر درو آ  
 من نمی آیم مکن بے سود جهد  
 رو به اذ نم کار فرمائی بکن  
 پنج بی رام راسته سیر گاه  
 شد و چار رام و گفت از فرط نا  
 بر رخ خوب گرامی شام  
 بلبس زار گل روی تو ام  
 تا شود حاصل همه مقصود تو  
 او بر آشت از غضب بی انتها  
 جمله پرخون گشته جسم آن پلید  
 هر دو با فوج گران بهر بلاک

بر سر رام و چمن بر تاختند  
 رام در صحرائی دژ بکشد نجیر  
 سپنکها فریاد از راون نمود  
 اول از غول انجی با ذکر کرد  
 راون از مار پیچ استمداد حبت  
 در بیابان حبت پیش رام زد  
 نام کچمن بر دپس در زدند  
 بی غم و اندیشه در صحرا دوید  
 ماند سیتا بس تن تنها پشت  
 چون جانی حال آن تر ویرید  
 کرد مجروحش گرا ز خشت و مشت  
 رام و کچمن آه و پس آمدند  
 بود ناپیدا نشان جانکے  
 گشته جسم رام بجای زین الم  
 حبت و جوگشته بسی تا ممکنات

بس علم بر قصد زرم افراختند  
 جمله را در کشت از شمشیر و تیر  
 با هزاران بکیسی ششون نمود  
 پس ز حسن پاک سیتا ذکر کرد  
 آن شقی آهوسے جادو شد خشت  
 رام بهر صید ادعوش گام زد  
 آنکه بر حکم برادر بدند  
 چار سو دید و کسے ناند پدید  
 راون اش برشت و راهی گشت  
 بر سر آن ه سر خود مهر رسید  
 بست باز و دشتی اورا بکشت  
 چون به منزل گاه و پس آمدند  
 جسم دو بودند آلا جان یکی  
 نیز کچمن بود حسیان زین الم  
 بود بے سیتا اجل به از حیات

گاه دست یاس بر سر میزدند	گام ناگامی گسی در میزدند
رهنما گشته به فرط ارتباط	آن زن سیوری که بد نیکو نهاد
باز خواهد گشت همرایه امید	سوسه پنیاپور گفست در روید
دستگیر فرقه سیمون شدند	رام و گچمن فائز آن جا چو شدند
بدنهان در دره سگریو جوان	قرب یک کوهی که بدخ گاه شان
پیش رام آمد نموده عرض حال	از جفا و جور ظلم و بیم بال
اندرین کوه آمده پنهان شدم	کز برادر خالت و ترسان شدم
ایم چون است را شرف یابی بشد	حال نخب بوزنه بے رنگ بد
گشته شد ز اقبال رام آن خصال	بال بوده بس قوی باز و بال
نقحر شد در قوم آن بے ریور	آن حکومت شد عطا سگریور
انجمن ندن ز دل قربان بشد	قوم سیمون تابع منهان بشد
جمله قوم خویش در فرمان سپرد	رام را بر قله رکمی مونگ برد
قاصد می تا جوید از سیتا نشان	حکم شد سگریور ساز و روان
چار سوز فتنه با سرعت	جامونت انگد نهومان جسر
در بیابان بود افتاده نرآ	ناگهان سستاب گر گس شد دوچار

از جلائے آن وفاداری شنید  
 آن سودر یا اشارت با نمود  
 جامونت انگه شدند از غم پست  
 هر که مانع شد در انخلو ساخت  
 باغ سیتا جست و بر نخلی شست  
 شد گرفتار بلا بر همه پچانس  
 راون آن خدمت گزار رام را  
 بر دم او پنبه درخت جسان  
 شعله دم چون ز آتش بر فروخت  
 شهر نکار از همی آتش کرد  
 از اجازت باز آمد پیش رام  
 داد از سیتا نشانی رام را  
 رام و چچن زین خبر شادان شدند  
 نیل و نل کند و سگند کیسری  
 نیز فرج خرس میون جمع گشت

گفت من هم دارم از شی رام اسید  
 رهنمائے جانب لنکا نمود  
 بس پون ست بر فراز بحر جست  
 سوئے لنکا رفت و کار خوب ساخت  
 داده مهر رام سیتا را بدست  
 رفت پیش راون آن نیکو اس  
 از شرارت کرد توجو نیر سزا  
 پیچ داد از قهر و آتش زد بجان  
 انجی نندن از و لنکا بوخت  
 پیش سیتا حال خود اظهار کرد  
 داستان سر کرد از لنکا تمام  
 گفت آن آغاز و آن انجام را  
 بهر رزم آماده با سامان شدند  
 هم سگین انگه بنومان جسد  
 در رکاب خاص از اطراف و شست

برکنار بجز طوفان فرج  
 جبر هم تیار بر دریا بشد  
 رام بچمن را چو شد آنجا نزول  
 بود از دست برادر بسکه تنگ  
 راجه لکان نمودش از عطا  
 رام بچمن از سر پل تاختند  
 راون از لشکر کشی آگاه شد  
 نامه برد انگد ازین سوا نظرت  
 گفت انگد گزمن سر بر شوید  
 گر به جنباند ز طاق پای من  
 آن زمان دانم که این فتح از شما  
 دست لغت انگدش بر سر بزد  
 یک نموده اطاعت را قبول  
 دست زور کس نگشته کارگر  
 این راون میگنا و آمد به جنگ

از پی هم سیل سیل موج موج  
 آمد و شد جذر و مد آسایش  
 شد بچمن را قدم پویی حصول  
 ز دیه دامان پناه رام چنگ  
 غزل آن راون بشد پیش از فرغا  
 شور بر دریا به شور انداختند  
 با فردان فرج ستد راه شد  
 تا که او هم باید از طاعت شد  
 پس بر آفتابیم طفلدارید مید  
 از شما و در بگیرد جاک من  
 ورنه بس فرق شما بازیر پاست  
 بس بنجاک دلت آن افسر بزد  
 از تقابل باز نامد آن حول  
 را بچمن گشتند تا دم سر بر  
 گشته با بچمن مقابل بی دنگ

یک شان آن دشمن خشان شعار  
 بگرم آورده چو برگ جان مندا  
 ابن را دن با کچمن بار دگر  
 بس سو کچمن زوجه اش اندوناک  
 زان پس آمد مکر ن بهر جدال  
 سالهای سخت چون بیدارش  
 نیز شد مقتول و در خواب اجل  
 دید را دن چون چنین بود و توان  
 لیک نابد باز از بغض و حسد  
 آن لعین را یات کین افراخته  
 نزد رام و کچمن آمد از فریب  
 صبحدم سگرو چون بیدارش  
 انجی را گفت تا سازد کمک  
 ضرب گرز زد که اهرادن ببرد  
 یک قیامت کرد و در تحت السرا

آن چنان بر زد که شد کچمن کار  
 گشته کچمن را ازین حکمت شفا  
 جنگ کرد و مرد از تیر و دوسر  
 همزه شود هر در آتش گشته خاک  
 بود را دن را برادر بد خصال  
 کافرازی رام در پیکارش  
 رفته آن غفلت شعار بد غسل  
 رفت در تحت السرا از بیم جان  
 خواست آنجا هم ز اهرادن مدد  
 خویش را مثل سمجیکین ساخت  
 هر دو را پرده به شب اندر نشیب  
 زین خبر به جید عین و زار شد  
 آن تگونی خواه رفته تا کمک  
 سنان پویا به شش همه در دم بخورد  
 رام و کچمن را بنیاد درده بجا

باز راون شد مقابل رام را  
چون بھیمکن حاکم انکاب شد  
باز ازاران شوکت و شان و فور  
رام و بھیم جانکی بانستخ و عیش  
در ابعاد و هیاساز عشرت ساز شد  
رام شد رونق دہ تلج و سبیر  
نیر بھرت و سترین شادان شدند  
چون پڑ بھیت گوش کرد احوال رام  
بشتین اوتار گردیدست کشن  
ہم ہم در دہر بود اوتار ودان  
نہ کلنک اوتار دہمین چون شود  
باز شد راجہ پڑ بھیت ہم کلام  
حال کشن اوتار تفصیل آنخوان

رام گشت آن دشمن ناکام را  
نیض یاب خدمت سیتا بشد  
در حضور رمشر آو و د از سرور  
آمدند اندر حکومت گاہ و عیش  
ہر طرف ابواب شادی باز شد  
شادمان گشتہ جوان و طفل و پیر  
برق و ش اہل فلک خندان شدند  
گفت سکھ یو اختصار این کلام  
گشتہ در متھرا طوڑ ذات بشن  
کو جگنات در کلاک عیمان  
در جہان اسج امان افزون شود  
گفت اس سکھ یو والا ہشتام  
تاروم ازین پیش در جہان

آغاز داستان سری کشن اوتار و سلطنت اگر سیر

باز گشتہ مثل بلبل نمہ خوان

آن جہن پرے باغ داستان

سرچم خوش افسانه بجاگوت کرد  
گفت شهری بود شهر خوش سواد  
در میان هند نامی شهر بود  
قصر باد سر بلندی عرش سا  
بحر جنان آب ویش بر فرود  
گشت از رود و سیاه رود سفید  
نام رودیت و از آن نام رود در  
بر کنارش بود آن مصر عجیب  
حاکم او بود راجه او گر سین  
صاحب اقبال و عدل داد بود  
بود او را کنس نامی یک پر  
دوست دیوان زشت آیین بشد  
کسب افعال و فی کامل نمود  
شور و شهر مکر و فساد و کید ساخت

از این ترکیب غزل جناب امیر

زان پر کجیت و در سنج موت کرد  
رشد جنت پر پیض عدل داد  
آب و رنگ فزاس باغ و هر تو  
باغ ها مانند برین و پر قضا  
مثل او رود چشم نادیده بود  
روشنی بخش سواد چشم دید  
منظر اصهار با طرز غریب  
حکمرانی ساختی با شان دشین  
خلق از دول شاد و ملک باد بود  
چون جوان گردید آن شوریده  
دشمن ارباب صاحب دین شد  
قوت و تاب و توان حاصل نمود  
ظالم آن عادل پدر اقد است

پیان تخت نشینی کنس

خارج و در جهان شکست

کنس چون بر تخت راجه گشت



خانه انصاف بی نیس او کرد	شهر شهر را همه بر باد کرد
ره زنان را رهبر و حامی بشد	مصدد گونه بدنامی بشد
راجگان دهر را مغلوب ساخت	بندگان خاص را مقرب ساخت
بید خوانان را نزد بشت بید	برهن گشتند از وی ناامید
هر شیر را داد ترغیبی پشیر	خیر را بنیاد کند سر به سر
ظلم و بیدادش چو از حد در گذشت	بانگ فریاد از فلک هم برگزشت
بزرین آمدند از آسمان	میکنم اکنون نظم کنم کفر کان
جلوه میسازیم در شکل بشه	رفع میسازیم از آفاق شهر
خانه بسد یو روشن میکنم	دهر را مانند گلشن میکنم

## بیان شادی با سدیو از همشیره راجه کنس

کنس را همشیره بدوش خصال	نیک خوی و نیک رونیکو جمال
منقرض بنیان بد نو جوان	نام او بسدیو بوده در جهان
هر دو در اطالع موافق آمده	زایچه با هم مطابق آمده
کنس زین منی بسی گردید شاد	ساز کرد از عیش جشن انعقاد

لعل و گوهر سیم و زر خشت اساس  
 وقتِ خصلت آمد آن هم شیر پیش  
 آن زمان از آسمان آمد ندا  
 قاتلِ کنس است بیشک در جهان  
 کنس زین آواز شد آشفته سر  
 دست اندر قبضه شمشیر کرد  
 آن زمان بسوی او قرب اورسید  
 بی گناه این خون نشاید ساختن  
 هر سپهر کان زاید از هم شیر تو  
 میکنم نذر تو هر او را دورا  
 کنس زین تفهیم او را در گذشت  
 دیو کی بسوی او را در بند کرد  
 پاس در زنجیر طوق اندر گلو  
 روز گاری یافت زین بان نقضا  
 حارسان را گشت واضح این خبر

داد بجد بشمار و سبب قیاس  
 با هزاران خورمی باشوی خویش  
 هشتمین فرزند این شیرین ادا  
 الا مان همشمار باشد الا مان  
 نادمش در عقل تدبیر کرد  
 قصد خون ناحق همشیر کرد  
 گفت راجه بنده من باید شنید  
 خویش را نه سزد به قهر انداختن  
 آن بدت آساست بهر شیر تو  
 بس مکن اکنون چنین بد ادا  
 حارسان را برید گانش بر گشت  
 غافل از قدرت عمل بر بند کرد  
 صابر و شاکر شدند از جور او  
 دیو کی را داد فرزند سبب خدا  
 شد میان شهر شهر آشوب

طفل را بسد یو با صد اضطراب  
 چونکه در اقرار صادق یافت  
 گفت بس بر تو مبارک این پسر  
 آن زمان دارد بشمار دینی  
 دشمن خود را چنان بگذاشتی  
 هشت خط را زد قاطع بر زمین  
 چون بفهمیدی که قاتل نیست این  
 کنس غافل بجز ترغیب جفا  
 گشت آن مصوم را آن بگشت  
 گرنه کردی این چنین ظلم صریح  
 چون به تهرق بگشتی مبتلا  
 الغرض دین گونه شش اولاد را  
 دیو کی را حمل آمد هشتین  
 آن عقیقه حامل این بار گشت  
 بود راجه نند در گوگل رئیس

پیش کنس آورد بر حسب قرار  
 در ادای شرط و اتق یافته  
 هشتین را پیش کن این را بهر  
 گفت اے بی عقل و بنفهم و غل  
 از چه کردی با خود آن آشتی  
 گفت در گویت زینما هشتین  
 در میان هشت دخل نیست این  
 خواست از بسد یو باز آن طفل را  
 گشت افزون منظر کرد از رشت  
 ورنه گشتی مصد فسل قبیح  
 کنش چون قتلش نمودی درینا  
 بی شمش و بیچ از جفا و گشتا  
 رویشی را داد آن زهره چین  
 خوفناک از فتنه اشترار گشت  
 شد نهان در بارگاه هشتین کنس

گشت آن زن چون بخلو تکه تقسیم را چه نند آندد و غور سندی گرفت چون بر سیمت گوش کرده این بیان	داد فرزندش حسد او نیکو کریم آن پسر را خود به فرزند می گرفت گفت حالا حال کشتن او تار دان
---	---

## حامله شدن دیو کی بار هشتم و ظهور سیریکرشن

دیو کی را حمل آمد هشتمین ماه بهما و درن چارشنبه روز بود خود بنجد آن خانه را شد فتح باب طوق را آندم گلو گیرے نماید خود بنجد و هر قفل داشت بی کلید از دل و جان بر پسر قربان شد آن زمان آن طفل آمد در سخن در مکان نند دختر زاده احت زودرین زندان تو آن دختر بیار گوشت کرده این سخن بسد یو چون	تا نت از بیج حمل مهر بسین اشمی بد شب جهان افرور بود چشم حارس بند گشت از جوش خواب گام آن هنگام زنجیرے نماید کشف ربانی چو آن بسد بودید مبیط انوار آن زندان بشد گفت واقعت نیستی ز اسرارین هر کس آنجایی خبر افتاده است یس مراد مهاد غوشتش سپار پاناد آهسته از زندان بیرون
---	--

طفل را بگرفته در آغوش خویش  
 سوخته گوگل شده همان دم پی سپر  
 چون تقاطر بود جاری آن زمان  
 نی شد از باران رحمت زحمت  
 بر کنار رود جنت در رسید  
 جوشن زد تا سینه لبه یو آب  
 پائے زندان طفل بر فرق جبین  
 گشته پایاب و روان لبه یو شد  
 چون دل خود در کشاده یافت  
 طفل را اندر بر جسد پانهاد  
 باز گردید و بزندان در رسید  
 باز گشته بند هر باب و قراز  
 گریه و خسته سحر معلوم شد  
 کنس را دادند زان دختر نشان  
 خواست از لبه یو دختر آن لعین

رہنما گشته ملایک پیش پیش  
 در شب تاریک بے خوف و خطر  
 تسلیس کرده پدر دارے آن زمان  
 فی دران شب شد ز ظلمت زحمتی  
 بود جمنار قدم بوسی ایس  
 طفل را بر سر گرفت از منظر آب  
 آبرویش شد فرون اندر زمین  
 در مکان نند آن بے ریش  
 در حرمیش بی خطر بستانفته  
 دخترش را برگرفت آن خوش نهاد  
 رفت و آمد هیچکس اورا ندید  
 حارس آگه نشد زین سر دراز  
 حارسان را این خبر معلوم شد  
 بر در زندان رسید آن بد گمان  
 دست زد تا بر زند پر سنگ کین

<p>اوز دستش شد برها و برهما کامی لعین من قاتل تو نیستم قاتل تو گشته پیدا در جهان نخون معصومان عبت در رنجستی کنس زین آواز با اندوه دل</p>	<p>رفت مثل برق و درود این صدا تو چه میدانی که دخت کیستم میشوی اکنون تو بے نام و نشان خاک عصیان بر سر خود نجستی آمده در خانه خود شغل</p>
--	---

## جشن تولید سری کشن یعنی خیم بدبائی در گوگل

<p>فرخا شمعرا خوشا گوگل بدان آنکه در تنیریه بدبی جسم و تن آنکه اورا کس به چشم سزیدید آنکه در درکش خرد بی هوش هست تند شادان گشته از تولید او جشن مولود از زمین تا آسمان شهر گوگل را تمام آراستند بسته شد آیین عشرت کو به کو</p>	<p>شد ظهور نور جزو گل دران ششم گشته به انسان در زمین قدرش گردیده در گوگل بدید به حبیبیت زینیت آغوش هست عالمی آمد ز بهر دیدار او شعقد گردیده با صد قروشان اکوچه و بازار را پیراستند خاست شور و بانگ بچ بچ سوز</p>
--	--

مردوزن از کوی و بزرگ آمدند	چون صبا در صحن گلشن آمدند
جمله با هم رنگ شادی ریختند	در محافل مشک و غنچه ریختند
هر طرف سامان راگ درنگ بود	نغمه قانون و ساز و چنگ بود
صد هزاران سایل و محتاج را	بدره بدره سیم و زر گشته عطا
هر فقیر را تو گری ساخته	جیب و دامن پر ز گوهر ساخته
اگر گجاری پربت بسد یو بود	گشته وارد خرمی با بر فرود
گفت کز ایام بسد یو آدم	زایچه را می کنم نیکو قسم
نام طفلان از خوشی خواهم نهاد	هان مبارک بر مبارک باد باد
نند تعظیمش بسد اغراض ساخت	بر رخسار بواب شادی باز ساخت
اگر گفست اے راجه نیکو نهاد	این دو فرزند آن که خلافت بداد
گو که از اولاد بسد یو اند این	مردم از جگر پیوند این
نند هر دو نور عین خویش را	رو برو آورد با صدق و صفا
نام ریح رو بهی بلام کرد	جان حبیب را کنیا نام کرد
گفت این بر کنس میاید نظر	نور ربانی ست شمارش بشد
آنکه ذاتش بود بی نام و نشان	نام او شکی نیست شد اندر جهان

ورد آتش باد هر دم بر زبان      یاد نامش باد در دل هر زمان

رسیدن خبر تولد سرکش و بیان تر و کنس و فرستادن قوت ما

<p>خیر خواهی داد ایما کنس را          بخت او روشن به گوگل میشود          هشتین بسد یو را فرزند هست          بود آواز فلک در گوش کنس          تاب اندر دل توان و ترن نبود          جمع ارکان از پی کنکاش کرد          گفت ای یاران من بد جبریت          هر که بکشد دشمنم را هست دست          را چه سان گفتند جائے فکر نیست          هست جان ما تار جان تو          دشمن تو هست طفل شیر خوار          نوش چون جلوی بی و دو در کنیم</p>	<p>دشمنت گر دیده پیدا و حفا          بس چراغ دولت گل میشود          روح حمت جان را چند هست          زین خبر گم گشت عقل و هوش کنس          غافل از اندیشه دشمن نبود          راز بیم جان خود را فاش کرد          در دل و جانم قرار و صبر نیست          ملک و مال دولت من زان است          بیل را از مورچه اندیشه چیست          شان و قریاست در فرمان تو          هست هر شمشیر مایان شیر خوار          گر شود حکم تو بی بودش کنسم</p>
--	---



پوتنا بد یک زنی باز در دزدور	حکم دادش کنش تا او بر ضرور
سوے گوکل مجھم ساز و حرام	بس کند کار کنھیا را تمام
باہزاران حکمت و تدبیر او	ز سر پدید در حجاب شیر او

## بیانِ رفتنِ پوتنا

چون عروسِ سرسبز داز نقاب	پوتنا شکلِ تیر شد سببِ حجاب
خویش را مثلِ عروسِ آراستہ	در لباسِ ظاہری پیرا ستہ
غازہٴ تلبیس را بر رو کشید	شانہ را در کاگل و گیسو کشید
ز ہر پستانِ سختِ خود بسود	سیب با راتلخ چون خنظل نمود
و سمہ برابر وی کج آئین کشید	بر رخِ عالمِ کمانِ کین کشید
سلکِ گوہر بست از بد گوہری	در گلو دشد روانِ شلِ پری
سوے گوکل ز دقہم آن یونی	حسبِ حکمِ نافذِ کنش دنی
اہلِ گوکل غافل از تنویر او	چشمِ ہر کس خیرہ از تنویر او
ہر کسی عاشقِ بر آن اندا دشد	گشتہ تیر نگاہِ ناز شد
در مہریمِ راجہ تند آمد بہ ناز	شکلِ حورا غمزہٴ سنج و غشوہ ساز

با هزاران مکر در آستان رسید  
 با فراوان حیل و آغوش کرد  
 روح او را در کشیده جاس شیر  
 کشن چون مار سیاهش برگزید  
 طول تها و چو دوزخ سنگ شد  
 زین غضب گشته بود با پیرار  
 راجه نند آگاه گشت و بر دودید  
 کشن را بر سینه او یافت  
 کرد شک فضل در رسم کردگار  
 همه صدا بنابر او فروختند  
 بوی مشک و عود و صندل خاستند  
 با پر حجت گفت سکندر یو این سخن  
 گفت یو شک چون آید ز شک  
 او که در آتش چنین نابود شد  
 گفت سکندر یو این عجب شمر که بود

قرب مد علی به گوان رسید  
 طفل چون آن شیرستانش کرد  
 ز هر فعل زشت او شد جاننش گیر  
 نعره زو بر خاک افتاد آن پلید  
 خلق عالم خیره گشت و ذک شد  
 شد هجوم اهل گوکل بے شمار  
 بر سر لاش لعینش در رسید  
 برگرفت و در حرم بستانفت  
 لعل و گوهر ساخت بر نقش نشان  
 پس در آتش لاش او را سوختند  
 خوش معطر شد و مانع دل نر بود  
 راجه حیران گشته زان شکمین سخن  
 کار صندل شد چنان بازو چوب شک  
 چون معطر و دود آن مردود شد  
 با وجودش لمس آن وجود

ز ان تاثر شد معطر به مشام	هم ز نفیضش یافت آن کام کام
بر و چون پستان او در کام کشن	کرد آن را نیز نیب کو کام کشن
گرد از قرب اگر گرد و عیسر	خون شود از قدرت این دج و شیر
هست این هم شمه ز اعجاز اد	اکس نمیداند بحسرت راز اد

## آمدن سری بر بهمن بر کشتن سر کشتن حیو

کنس چون شنید حال پوتنا	جان او در آتش عم شد فنا
شعله نام دلش را پاک سوخت	سوزی تابیش مثل خاک سوخت
از مشیران خود تنگار چار شد	جیب دامن شکبش پاره شد
بد سری و بهرام یک ز تار بند	خاست از محفل که گرد کار بند
حکم داده کنس آن بد کار را	تا نماید دام آن ز تار را
بس کند کار کنجیار اتم سام	صید مطلب را فرو گیرد بهرام
آن بهمن چون بظاہر پاک بود	خست باطن داشت و بیپاک بود
در حریم راجه گوگل گرفت	بد به باطن خار رنگ گل گرفت
چون جسد با دیدش نمود	با فراوان قدر تکریش نمود

گفت بنشین میروم از بهر آب  
آن بر من فرصت قابو بیافت  
وید خالی خانه را از غیر خویش  
خواست تا او را رساند هرگز ند  
قدرت اعجاز را طنا هر ند  
پیچ بر هم روز بانس را بهشت  
بر رخسار لید خجرات سفید  
جهت آمد گفت ای فرخنده خو  
از چه خیراتم به دزدی خورد  
ناوم و شرمند شد آن کنش  
ایل گوکل خوش تماشا ساختند  
تشفه بنامیش آمد به سر  
باعث تضحیک شد تحریک او

هان کن در رفتن خود اضطراب  
سوے هدیشام سندر پشتهافت  
جرات بد کیشی او گشته پیش  
جست از گواره طفل شہمت  
دست زور عیبی خود بر کشود  
چون بر من بود از جانش زینت  
گنگ گشته آن سیه روی پلید  
من ترا میدادمی دفع از سبوح  
از چه رو بر لب زبان افشود  
بر من کے بود آن شیطان منش  
لعن طعنش کرده رسوا ساختند  
از حریم تند کردندش پدر  
تیرہ ترشد چہرہ تار یک او

آدن کا کاسر برا گشتن سریش و کشیدن آن

ز ناع شب چون جانب مغرب پرید  
 گر گنس بر ناع حماقت راجه کنس  
 گشته بیدار از سیستی خواب  
 کا گامستریره درون را حکم داد  
 جانب گول پریده آن کلاغ  
 رو به جهت سوس کار و بار بود  
 یافت قابو جهت زور بر مد کشن  
 خواست که منقار زخمی در زند  
 کشن منقارش گرفت و بشکافت  
 بعد مردن جسم اصلی شد نمود  
 قرب همه اطفال در بازنی بدند  
 از خطر کردند غوغا چون کلاغ  
 لیک جسد هارا نگریده یقین  
 طفل نادان ناع را بشکافت چون  
 الغرض چون کنس را شد این خبر

بیفته کسب ناع مشرق شد پدید  
 طائر ناع بلاست راجه کنس  
 با هزاران اضطراب و اضطراب  
 او بدفع خصم راجه پر کشاد  
 بر سر ایوان رسیده آن کلاغ  
 نند راجه نیر در دربار بود  
 غافل از اعجاز و زور و مد کشن  
 بر گلو یا چشم یا بر سر زند  
 شد و پاره سگود و زنج و زشت  
 همگان را بهیبت و وحشت فرو  
 این تماشا دیده در حیرت شدند  
 فاش گشته کار کشن و حال ناع  
 هر یکی زین امر شد حیرت گزین  
 قوتش بروی تسلط یافت چون  
 هوش او پیران برگریده ز سر

# آمدن ترناورت برای کشتن سرکیش

شد غبار رنج افزون کنس را	در گران جانی غم شد متبلا
را چپسان دادند ریش آهچنین	هست ترناورت صاحب دروین
از وی این کارگران باید گرفت	دارد او افسون و جادو با شگفت
کنس و آتش سیم و زر هم حکم داد	او شد آماده سپهر کید و عناد
شاد و خرم بر فلک پرواز کرد	از هوا سپهر او برخاست کرد
از زمین تا آسمان شد پر غبار	خاست شور آلامان و زمین سار
اهل گوکل جمله سرگردان شدند	زمین بلا می ناگهان حیران شدند
چشم ها شد تیره زان گرد و غمام	آن زمان بدکش در آغوش مام
جسم پاک خویش سنگین بار کرد	زان جو و بارایی ناچار کرد
چون ندیده طاقت بر پشت مام	کشن را بس بر زمین بگذشت مام
از زمین سی کشن برگردون بحسب	بر فراز سینه آن دودن شست
باز جسم خویش سنگین تر نمود	تقل خود از کوه مندر اچیل فرود
شد عیان اعجاز جادو کار او	مرد ترناورت زیر بار او

بار ربانی چنان برداشتی بر زمین افتاد چون کوه گران اهل گوکل را تلاش کشن بود بس پس خود را سلامت یافته در کنارش برگرفته همچو جان لعل و گوهر بر پیش کردی نثار	گو که برایج فلک برداشتی کشن بدر سینه اش بازی کنان نند و پیش خورمی ها بر نشدود بر سر ووشن ملامت یافته شاد و خرم باز آمد در مکان شکر باری مینمود و بار بار
--	---

## بیان شکستن سکت یعنی ارا به از صدره پاسبان

یک زمان حجت به کار و بار بود فرقتش حاصل نگشته تا بدید یک سکت تاج سردیوار بود داشت تحت و پایه از چوب سنجیم کشن از بس اشتها در مده ناز آن سکت از ضرب پایش در شکست ظرف بشیر و دغ گشته خورد خورد بیشتر مشغول شغل و کار بود شاه جوئے شیر را نداد و شیر آن ارا به محکم و پادار بود جمله سنگین و نهایت مستقیم اگر وقت گریه دست و پا دراز گشته هر چه پیش جاد چون چوب سکت غیر طفلان کس بوجش پی نه برد	یک زمان حجت به کار و بار بود فرقتش حاصل نگشته تا بدید یک سکت تاج سردیوار بود داشت تحت و پایه از چوب سنجیم کشن از بس اشتها در مده ناز آن سکت از ضرب پایش در شکست ظرف بشیر و دغ گشته خورد خورد بیشتر مشغول شغل و کار بود شاه جوئے شیر را نداد و شیر آن ارا به محکم و پادار بود جمله سنگین و نهایت مستقیم اگر وقت گریه دست و پا دراز گشته هر چه پیش جاد چون چوب سکت غیر طفلان کس بوجش پی نه برد
---	---

چون صدابرخواست از افتادش  
 خود جودها آمد و آواز داد  
 فضل حق گشت و سلامت ماندش  
 یک بگفت این فعل رشت را چست  
 طفل را گفتند کن این کار خست  
 هیچ کس باور نکرده این سخن  
 و حقیقت بود سکتا سر یمن  
 بس عجب زان صدمه جان نجا بداد  
 الغرض جسد با به موهن شیر داد  
 چون دهنی اشد تا شا دید مام  
 یعنی مهر و مهر زمین و آسمان  
 دشت و صحرا تسلیم و گوه و گمر  
 آنچه میباشد میان کن نکان  
 شد جودها را گمان بدستین  
 سیم در رمل و گمر ایشار کرد

دید از چشم خطر مردوزش  
 خیر باد اخیس باد اخیس باد  
 در امان ز نیگونه آفت ماندش  
 گفت دیگر سر جادوئی کسست  
 پیش ما این کار پر دشوار است  
 جمله را گشته یقین سحر دهن  
 در سکت گردیده بد پنهان کن  
 پیش کنش رشت لاشش بز قناد  
 سیر و خوش شد و تبسم لب کشاد  
 زین تا ناشایع عجب تر رسیدم  
 حور و غلمان انش و جان سپردن  
 دوزخ و جنت بیاید در غنمه  
 جمله واضح شد ز قدرت و دهان  
 آن همه جادو و کین و کد بعیتین  
 صرف صدقه در هم و دنیا رکود



## گل خوردن سرکشن

یک زمان بلد پو از حسبت گفت این سخن کرده طبع ادب شد دره درکت گرفته از غضب گل نخوردم هست این بهتان من باز حسبت باشد این قدرت عیان	کشن گل خوردست در باز می نهفت ناگوار این علت و این خوب شد کشن ترسید و نفرمود از ادب باورت گرنیت بگر این دهن باز دیده و در هانش کن فکان
---	---

افتادن دو دخت جملا و ارجن و پیدا شدن

گل کبیر و مگر یوان از ان و نجشایش آنها

شد قلم بر صفحه کاغذ روان سرو قد کشن بار قنار شد کبک آسا خوش خرامی ساجستی بابر اور یعنی نمی بلرام بے	شکر نیردان ساخت از هر دوزبان غنچه لب صاحب گفتار شد زنگ بیل هم کلامی ساجستی مینمودی اتفاق و ساجستی
--	--

هم سنان را هم سحر ابرهم منید  
 در اقتضای سن شلارت ساختی  
 ریش کردی گاه ظرف شیر را  
 جوش روزی خورد شیر از دگدان  
 ظرف شیر آن شیر خواره زد گون  
 جمت از حرکات او دگر شد  
 دست او را خواست بر بند دسن  
 بس قدرت یک جب کم میشدی  
 چون درین تدبیر مادر خسته شد  
 آن رسن بر ماون چوبی بست  
 مطمئن مصروف کار و بار شد  
 تا در خانه خرامان در رسید  
 دو شجر بودند بر درازت دیم  
 چلا ارجن نام آن اشجار بود  
 حائل آن ماون بر پنج شان شد

رخت و سائر خانه بر هم می نمود  
 سیم خام دفع غارت ساختی  
 رنجی بر خاک صحن آن سدا  
 رفت جمت به دفع و حفظ آن  
 جو شیر از صحن خانه شد بدون  
 جوش تهرش همچو جوش شیر شد  
 ز دگره اندر گره گو صدر سن  
 مام می پیچید و بر هم می شد می  
 از محبت کشن جی خود بسته شد  
 دست قدرت را باین خوبی بست  
 کشن هم آهسته در رفتار شد  
 ماون چوب و رسن را بر کشید  
 سایه در سر سبز و خرم بس عظیم  
 هر دو را کشن از بن در بود  
 در رسن هم قوت نیروان شد

هر دو افتادند بر روی زمین  
 هر دو گشتند از قدم بوسی نهال  
 زمین قدم بوسی بشد حاصل نجات  
 کشتن هر دو را به فضل بیکران  
 اهل گوگل بجله متحیر شدند  
 چون بر بخت گوش کرده این بیان  
 این دو کس کنز نخلها پیدا شدند  
 صورت اشجار گشتند از چه جرم  
 گفت اینها تند پسره ان کبیر  
 نعل کبیر و سنگریوان نام بود  
 هیچ تعظیمش نکردند از غرور  
 فی سجود و فی خضوع نه خشوع  
 بد دعا کرد از دلس تهر و غضب  
 آن زمان شد نشستی فرو  
 آخرین تاکی بانیم این حسین

دو پسر گشتند زان پیدا حسین  
 مدح خوانی کرده کردند این مقال  
 طاقت مانیت در وصف صفات  
 کرده سوئے گلشن جنت روان  
 بیشتر حیران پدر مادر شدند  
 گفت از سکه دیو گاه روشن  
 اصل مطلب گو که اینها کوبیدند  
 خار دزار خوار گشتند از چه جسم  
 بر سر دریا همین کردند سیر  
 پیش اینها گشته نار و من نمود  
 بود این حرکت ز عقل و هوش دور  
 فی یکی گشتش ز مد هوشی رجوع  
 چون شجر باشید بی هوش بی ادب  
 هر دو گفتند از رشی نیک خو  
 پاچ گل از قهر تواند ر زمین

گفت هر دور که در گوی کل روید چونکه درد و ابر شود و تار کشن زین عذاب سخت خواهد شد بختا	بر در راجه شجره ها بر شوید آن زمان از برکت دیدار کشن این ظهور آن بشد ای نیک دتا
---	---

## رقن سرکیش بخانه گویان بفسدن و شرارت نصتن

کشن اندر خانه های گویان دوغ و شیر و ماست غارت ساختی میخو رانیدی دگر اطفال را ز بده مالیدی بربو گوال بال هر چه پس ماندی بخاکش ریختی پیش جبهت گویان نالان شدند لیک جبهت رانه این باد و شر طرز طراری او پیر زور بود گوی پیک زانی مست خواب بر شکسته ظرف دوغ و شیر را	خفیه میرفتی بهر وقت و زمان صورت شعله شرارت ساختی دزدان بے صرفه بردی مال را گویان را ساختی آشفته حال این چنین صد ها فساد بگنجستی هر سحر انصاف از دخواهان شدند کشن در تقریر با سر بر شد نام او زین وجه ماکن چو ربود در اطاقش رفته آن غالیخواب بر نشان از چوب چغ زود تیر را
---	---

چند اور ابستہ برپائے پلنگ	نرد بہ نقد زبدہ بی اندیشہ جنگ
او بشد بیدار و صد غوغا نمود	حشر از شور و فغان برپا نمود
جمع گردیدند جوان حسایگان	وابشد از پایہ آندم جعد آن
از غضب سی کشن را باز گرفت	وز خود را یافت در قابو گرفت
پیش جسد یافت و گفت این کشن	داد درود حاجت تصدیق چیست
گفت جہمت کشن من در خانہ هست	بہجا گردیدہ بیوش و مست
بر کشیا از چہ بہتان میسکنی	از چہ گستاخی فراوان میسکنی
آنکہ را چون وزد پیش آورده	خوب نگر شوے خویش آورده
او چہ روی شوہر خود را بدید	منفعل گردید و حیران شد فرید
کرد و در طفلی چنین اعجاز ہا	ساخت از قدرت نامے ناز ہا

دعوت دادن جو دہا ہمینی را در کان و ضایع کردن کیشن

سوئی آن غنہ خواہی زن ہدایت تو را ساختن آوا کشن

یک زمان جہمت براہ اعتقاد	بید خوان نیک را دعوت بہاد
--------------------------	---------------------------

یافت جنبس خوردنی آن برهن  
 پیش خوردن یاد حق زاین نمود  
 جنبش دستش چو از دستورش  
 رفت و خورد آن خور و نیهار تمام  
 بانگ زدهی ہی حیو و با چون کُشم  
 باز صمت داد او جنبس خام  
 باز کرده چون برهن چشم بند  
 شد چو زین میان نچیت او ضایع تبار  
 گفت موهن که چون کردی چنین  
 چون طلب میاز و امن میخورم  
 آن زمان آن برهن آگاه شد  
 جمله آن پس خورده موهن بخورد  
 گفت صیمت را که کشت لبش هست  
 فرخا تقدیرت ای روشن روان

ساخت نچیت و پذیردست خویش  
 بند پاک چشم طلب مهرین نمود  
 کشن را حسن طلب منظور شد  
 چشمم و اگر دایم نوش طعام  
 خود بگو پس خورده این چون خورم  
 باز کرد او نچیت و پیراز اهما م  
 گشته موهن مثل سابق کار بند  
 در غضب آید جوست بے شمار  
 او جوالش داد مجبورم ازین  
 ورنه کی حق برهن میخورم  
 بانهر اران عذر رحمت خواه شد  
 خویش را از بندگان او شمرد  
 نور ربانی ست این که کشن هست  
 کاین چنین فرزند زادهی در جهان

اراده نمودن راجه نند بجانب بند را بن از خوف

راچھسان اقامت پذیری در آنجا به حفظ و امان

<p>جلوه فرماید به تخت از تخت نم نیز ارکان و مشیر هوشمند سوی بند را بن چو عقلمی پریم خاطرم همواره مے ماند لول خارگشته هر گل من زین خسان نیست غیر از قتنه رنج و محن زانکه از جان تابع فرمان بدند بیکمان گشتند از دل شادمان راجه رخت خود به بند را بن کشید آن بیابان غظیم آباد گشت گشته بند را بن به سر سبز می نشست</p>	<p>نند راجه همچو خور در یک سحر جمع گشته جلوه قوم گوپ نند راجه گفته من ز گوگل میسروم نیست این جاجه نسا و شر حصول هست اینجا خوف و بیم راچھسان گشته از روزی که پیداکشن من همگنان زین مصلحت راضی شدند همکه جادو را بد از جادو گمان خوش بر روز ساعت نیک سعید قصر و ایوان جاجه بنیاد گشت راجه از روزی که گوگل نشست</p>
--	--

در نظر آن رنغ شکب باغ شد بهر گاو ان هم چرا که بود خوب بی خلل بیرنج بنخوت و خط کشن هم خوشحال فارغبال گشت هم سکر بلرام را آرام شد تند راجه شاد در آتند ماند	باغ گوگل در نظر ما رنغ شد در بیابان سبزه و که بود خوب هر کسی آسوده میکردی بس مینردی همراه گوان بال گشت هر که و بهر را حصول کام شد هم جبود با خرم و نور سسند ماند
--	---

## ملاقات سری را دیاچی با سرکیش از سکه ساگر

ذات حق خود عاشق و مشوق بود طاہر از زری به اطران چین از دل جان محو انوارش بشد او هم از دل کشن باشد جان نشا بودیم سن لو و بازی سستی کرد با ادشن بے حد اختلاط وید حبت چون حین آن دخت را	کشن خود شد شد به را دیا خود نمود دید نور روی آن خورشید تن شایق و شتاق دیدارش بشد هر حسره آمدی بر جو پیار از نزاکت عشه سازی ساخت در مکانش بر دبا صد ارتباط از کرم بر زانو خود داد جا
--	---



از آب و آتش بر پرسیده نشان  
 شانه در گیسوی پچانش کشید  
 از خدایش سر فروئے غازه یافت  
 نقشه بر پیشانی روشن نهاد  
 گشته سرتاپای او آراسته  
 نو نهالم راز تو پیوند باو  
 مامورت را هر چه شوهر شد هست  
 خنده زن رسم تقصیر کرد ادا  
 انقض در دامنش مصری و پان  
 مادر را دها که بوده کیر ستی  
 شاد و در دل گشت لیکن ظاهرا  
 این چنین پیرایه ات برگو که داد  
 گفت بایر دیگر از ایوان مرو  
 عیب بای کشن را هم بر شمر  
 گفت بایر که بیان گر خواهد خدا

نام گفت او از لب شکر فشان  
 سر به اندر چشم فشان کشید  
 عارض گلگونش آب تازه یافت  
 در لباس شاهینش پیرایه داد  
 گفت با آن دود و نو خاسته  
 کشن من دایم ز تو خرسند باد  
 روشن اختران چو تو دختر شد هست  
 شد سزاوارا آنچه گفت آن ناسزا  
 بست درخت ساخت امر از مکان  
 دید دختر را و از خوشش سیرت  
 گفت ای جان از مکان رفتی چرا  
 ادب همه احوال حبست گفت شاد  
 مشترک رز مراه غیران شو  
 نام حبست نیز از زشتی بر برد  
 پس سزاوارست عقد این هر دو را

نیشن کشن لکھتی راد ہا بشہ  
 حاجت مشاطہ و شادی کجاست  
 باز راد ہاشیر و دوشی جیلہ ساخت  
 گشتہ با گشتیام چون شیر و شکر  
 خوش بہم مانند چون برق سحاب  
 نہ ہر بار عشق بہوشش نمود  
 مستہر شد مار راد ہا را گزید  
 آمدند افسون گران از چارہ سو  
 واقف اسرار بدلتا سکمی  
 کشن را افسون این مار است یاد  
 کیرتے پیش جسد ہا برد وید  
 کشن فوراً زد قدم با کیرتے  
 برتش مزار خود را در ہناد  
 جان بحیم زار راد ہا در مید  
 بر کھجیان و کیرتے شادان شدند

عشق دیرینه نه نو سپه ا بستر  
احتیاج نوج موانادی کجاست  
بهر موهن جانب گوساله تاخت  
گشته با هم شفق شام و سحر  
شام که رادها برفت از اضطراب  
ساکت و حیران و خاموشش نمود  
کیرنه گشت از خیالش نا امید  
هریکه از جان و دل شد چاره جو  
کیرنه راداد فوراً آگے  
غیر احوال نگزد این مراد  
ساخت اظهار تعلق با مزید  
پیش رادها شد به جاد و سیر  
لعن گوهر بار و رافسون کشاد  
بس بهوش آمد جمال کشن وید  
قائل کشن انزل از جان شدند

## بیان فرستادن کنس قناسرا

کنس را دادند ایما نجبران	گشته بند را بن کنون شک جهان
راجه نند آنرا بسی آباد ساخت	سر طرف قصر و مکان بنیاد ساخت
ماده گاوان صد هزار اندر چار	میچرخند از فضل بیچون و چار
کنش هم همراه بازی میگفت	باشبانان ترک تازی میکند
نی کسی را هست در دل از تویم	جمله بخوف اند در صحرا مقیم
کنس قناسرا لعین را حکم داد	کو به بند را بن رود بهر فساد
آن شقی خود صورت گوساله گشت	مشرک در ماده گاوان میشد گشت
کنش چون گوساله نور ابدید	بر سرش چون شیر غران در سید
گشت واقف از قدرش زردشت	مهره ها گشته جدا آنرا به پشت
کنند هم شاخ سراور ابدست	رفته از جان این سزا هر بدست
شد بگاسر و در دیگر پریشان	بر لب رود چین گشته نهان
شکل بوتیمار گشت آن زشت و	بود قابو جو کنار آب جو
کنش هم با ماده گاوان نجیب	کرد بهر آب نوشانه گزر

از کین آهسته تر آمد به پیش  
 بس بهشت بر کشیده در گلو  
 کشن اندر لطن او آتش فروخت  
 چون ازان نار غضبنا ورتاب  
 بعد تسکینجی است بازش در خورد  
 کشن نقارش گرفت و بردید  
 کار قسائر بکاسته تمام  
 این خبر چون کنش شد در گوش  
 یک اکھاسر بد بکاسته را سخ  
 از عنسم و هم دایما میکرد آه  
 از زمین تا چرخ و کرده دمان  
 کشن چون خود در ره حلقش بفت  
 دم خفا گردید و بی دم گشت او  
 گوال و گاوان پس سلامت آمدند  
 چون اکھاسر نیز گشته نار و مار

بر کشاده تا فلک منقار خویش  
 در شکم چون طعم خوش کردش فرد  
 در ورون جان دل در البخت  
 کرد بیرون کشن را از اضطراب  
 باز نامد از قسوت در جسد  
 طائر روح تهیج او پرید  
 معجزات کشن شد مشهور غلام  
 از عنسم و ریخ و الم در باخت هوش  
 آمد از حکمش به بند این شقی  
 گشته شکل مار و حایل شد براه  
 گوال و گاوان را نموده نوش جان  
 غنطش راه دم او بر گرفت  
 کشن بیرون آمد اول از گلو  
 بیرون از غار ملاست آمدند  
 گشت ازین اعجاز حیران و زگا

دیو ہارا کرد عاجز و ان عجیب

را چھستان را کشتن مشر غریب

## آتحان گرفتن بر مھا از سرش

باہراران گا و میفرمود گشت  
کرده گاوان را بہر جانب را  
در چراگہ گاہ بر کوہ از خوشی  
لہو و بازہا فروزدند عجیب  
مستی افزا نعمت سازی مینمود  
خواست از سی کشن گیر و استخوان  
زور بازوے ثنوت از کہ یافت  
آن ہمہ طفلان دگاوان را ربود  
آب و خورہم و خوریکسالہ داد  
فکر گوال دگا و بیش از بیش کرد  
مالکان طفل دگاوان لا کلام  
واقعہ این گشتہ حادثہ ناصواب

یک زمان سی کشن در صحرادشت  
از شبانان نیز ہم سن طفلہا  
جوق جوق انبوه انبوه از خوشی  
نعمتہ سنجی سے نمودندی عجیب  
کشن جی ہم نے نوازی مینمود  
بر مھ دیوان خالق خلق جہان  
کاین بشر ز نیکو نہ قوت از کہ یافت  
زین خیال خام افسونے نمود  
در پس کوہی بہ افتاد رہنماد  
کشن جی اول بے تشویش کرد  
کز چراگہ گردوم من وقت شام  
چون بہ پرسندم جگریم در جواب

آن همه قیاری بر محاشناخت  
 باز غم قدرت اود شد نمود  
 خلق کرده از سر نو مویه بود  
 باز آن سامان عشرت ساز کرد  
 مدت یکسال چون کامل گذشت  
 قیدیان خویش را محبوس دید  
 و آن همه رایافت سالم بالتمام  
 نی کسی واقف ز قید قیدیان  
 شغل شد در پیمانی فتاد  
 فرق در رنگ و شباهت پنج نیست  
 هر یکی بر حال خود شاد و بجال  
 بر همه دیوان آفرینش آفرین  
 شمعینش <sup>آفرینده</sup> کشن <sup>آفرینده</sup> حی اوتار هست  
 عذر خواهی کرد و عفو جرم خواست  
 طفل و گاو آن ساخت حاضر پیش کشن

از کرامت با دمی نیزنگ باخت  
 معجز عیش بیامد در نشود  
 گاو و طفلان را برنگ و عمر و رو  
 بر رخ خود باب شادی باز کرد  
 گشت بر محار را بر آن که باز گشت  
 پس بسوی شهر بند را بن رسید  
 هر یکی را دیگرے قائم مقام  
 نی کسی آگه ز آفسون نسان  
 پوشش او گم شد بحیرانی فتاد  
 طاس را تغییر حالت هیچ نیست  
 نیست بر روی کسی گرد ملال  
 شد خجل در ساخت صد با آفرین  
 مظهر هر قدرت و <sup>آفرین</sup> آفرین  
 گفت مختاری گمان من خطاست  
 بالیقین پنداشت او اوقات کشن

# رستن سری کشن بتال بن و کشته شدن

## و هنک را چس

<p>شبام سندر یکزان وقت سحر هم سان و همدان بلام هم هر کجی کرده ثنائی تال بن چشمه سار و جویار و سبزه زار هست در هر گوشه باغ دل کشا سبزه بیگانه آو بر ز خویش جمله اشجارش شمشیر بار دار هنگنان کردند عزم سیر او از شجر بار بار و بر کردند نوش گاه در صحرا چو مصر تا خستند شاد و خرم هر کسی در جو بار</p>	<p>حسب عادت کرد در صحرا گذر گشته مثل لاله و سوسن بزم کان بیابان ست خوشتر از چین چار سولیش هست خرم پر بار غنچه اورست دل تنگی کجا کی کسی راستد ز خارش پایش جاگزین در سایه اش دایم بهار هر یکی شد اندران گلشن چو بو میوه هائے تازه تر کردند نوش که بیدان گوی و چوگان خاستند آب بازی می نمودی بر کنار</p>
--	---

نغمه با بر زنگ بلبل میسزدند  
 دشتی آنجا دهنک را چسب تمام  
 شیر پیش پتیش رود باه بود  
 گر رسید اندران صحرا بشه  
 او ازین هنگامه چون بیدار شد  
 پیش بلرام از خسته بر زد قدم  
 پای او گرفت و در زد بر زمین  
 چون بمرد او وحشیان جنس او  
 جمله راسی کشن در یک حلقه گشت  
 ریش گشته آن همه از جان شدند  
 باز در صحرا تماشا ساختند  
 شام سندر در تفریح تا به شام

تقمه مانند قفل قتل پسزدند  
 اندران بیشه نمودی انتظام  
 بر دوشان حکم رانی می نمود  
 مینمودی صد هزاران شور و شر  
 پر غضب شد عازم پیکار شد  
 او فرستادش بصحرای عدم  
 گشته بیدم دم نزد دیگر لعین  
 پیش گشتند از شرارت رد و بد  
 گردن پا و سر و پهلوی پشت  
 گوال و طفلان بخاطر شادان شدند  
 ساز غرسندی میثا ساختند  
 ماند واپس گشته تو خرم شاد کام

فستق سری کشن بر دریای جمن و اخراج

مارکالی ازان



مارِ خامه میدمد افسون عجیب  
ایک سحر آن مار گنج کشف دراز  
نوجوانان همسان هم دوستان  
گاه میگرددید مصنوعی ستیر  
پست گشتند از مشتتها فزون  
قرب جمنارفته کردند آب نوش  
بی حس و قیاب شد حیران کس  
جرعه آب آنکه زین جوبار خورد  
آن گمارند چون اینحال دید  
نام هر یک یاد کرد و بانگ زد  
از سهر نوجوان دیگر یافتند  
شد هویدا این که اندر رود بار  
نام او مشهور عالم کالی است  
کشن بالارفته بر نخل قدیم  
بس از آن حاجت کرده بر جمن

می نویسد شرح احوال غیب  
در بیابان رفته با سامان ساز  
همرا کاپ او چو گل در بوستان  
گاه میکردند با هم جبت خویند  
هر یکی از شته کامی شد زبون  
بعض از جان فت بعض از عقل و دین  
بس ازین زهر آب شد بیجان کسی  
یا بشد بیوش یا از جان مبرد  
بر سر بالین بیمار آن رسید  
هر یکی بر خاست از اعجاز صمد  
و جبر این احوال چون دریافتند  
مست ماری آنکه دارد سر هزار  
بس به ماران رتبه او عالی ست  
آن شجر گشته مشرف زان قدم  
غرق شد چون در بدریای عدان

بر سر آن مار ز سر آگین رسید  
 ازنی دضمار سر کرده سرود  
 گفت اینجا چون رسیدی ای شتر  
 اگر آن جان تو میخواهی ازین  
 گفت تو من من نه ترسم ز نه بار  
 اندرین تقریر مار آگاه شد  
 گرد و مو من حلقه در زد و پیچ پیچ  
 مار تار و مار شد از جنگ کش  
 کشن در جو بار در کشتی مار  
 های در دریا کتیا غرق شد  
 صورت سیلاب هر کش شد دوان  
 هر کی در بحر غم غرقاب شد  
 مضطرب گشته جبودها همچو موج  
 مار را گرفت و سر بالا کشید  
 بر سر آن مار رقص آغاز کرد

در تهر دریا به فطرط کین رسید  
 زوجه آن مار آمد در نمود  
 باز پس روتا پیا گردونه شتر  
 بس کناره گیر و پندم برگزین  
 یاد می دارم بسی افسون مار  
 پر غضب از غصه جانکاه شد  
 آوز زور آورده پر واکرد و پیچ  
 از دم او تیره گشته رنگ کشن  
 شور و غوغا خاست آن جابربکنا  
 های جان تند با با غرق شد  
 شد هجوم منع و مورد انس جان  
 زهره هر یک ز نام آب شد  
 الغرض آورد کشن آن بابه  
 شادمان شد هر که روی کشن  
 باز از نئے نعمت تر ساز کرد

عالمی مدبوش شد زبان را گزینک زوج ما را آمد ز بهر التجا حسم کن بر جان این مار نزار نقش پایت بر سرش از فشرست آکشن عرض او پذیرا ساخت حکم دادش تارود در بحر شور زهر او در حق او تریاک شد شد ز لطف آن خداوند زین	هر کس از زمه تا بامی گشته دنگ گفت اسی دریای فضل عطا یافت از قسمت قدوت بر دمار از سر گردون سرش برتر شد پایه او را به فخر افراخت بر خلاف آن مار شد رام امور نیز از غوغا گریز بیاک شد صاف و شیرین آب جو بارمین
--	--

## بیان مار کالی و حال مفصل آن

چون پر سحبت گوش کرد این ماجرا در حین آمدنمان شد از چه رو گفت سکند پوش که راجه پوشدا بود کتب راجه وقت کن نکان مهر و شش ز سپهر چین و مه عذار	گفت از سکند یو این مار از کجا حال او از من مفصل بازگو باشنوا اکنون قصه تولید مار چار زوجه داشتی او در مکان روشن اختر خوش بندگان هر جا
--	---

دست آوت کرد و بتا بود نام  
 ز اولین شد قوم دیوان دروج  
 سومی کرد و تاسی مار زاد  
 زنان دو بیضه شد و طایر نشان  
 اولین شد مرکب بشنو به شان  
 آن گزشت شد نامور از قبیرام  
 راجه را بتا بی منطور بود  
 زین سبب کرد و از وکد دشتی  
 جلوه فرمائی چو شد در یک مقام  
 گفت آن کرد و ز بتنا کن نگاه  
 گفت بتنا من سحر دیدم نیسد  
 گفت من دیدم سیه لب سپا خور  
 الغرض چون بحث وکد بسیار شد  
 هر که ازین پس سخن گردد در رفع  
 دیگری را اد پرستاری کند

هر یکی از قرب راجه شاد کام  
 را چس از لطن دوم گشته نمود  
 چارمین بتنا فقط دو بیضه داد  
 صورت طاوس باتاب و توان  
 دومی خورشید راشد بهلبان  
 دین دگر گشته ارن مشهور عام  
 زانکه در حسن ادا چون عور بود  
 زنان کونودل بسی بد داشتی  
 هر دو گشتند اتفات بهم کلام  
 اسپ خورشید است ابض یا سپاه  
 کرد و به هم شد چو این پانچ شنید  
 حجت باطل کن چنانم مخور  
 در میان این شرط با قرار شد  
 هر که را باشد کلاش بی فرغ  
 بار دیگر تانه طرار کند

جمله ماران سوے بالا ناخستند  
اسب نقرائی خورشب زنگ شد  
پاس مادر کرده کردند این فتور  
شد چو این تنز و پیر ناهق در میان  
در پستاری بشد ناچار قید  
چون گز آمد ز صحرا در مکان  
یاقت از کدر و چو چو دردا شتم  
گفت کدو را رها کن مادر م  
او گفتار و بیمار آب حیات  
بس گز آب بقادر یک سبب  
خورد کدو و خواست ماران را دهم  
دیو از گردون ملاست ساختند  
گر خورند آب حیات این مارها  
بس گز ان آب را چسبج برد  
مارها خورند با هم بیج و تاب

اسب را چپیده تیره ساختند  
شکل آئینه نیر زنگ شد  
در غبار زور پوشیدند نور  
گشته بنیامن فعل در امتحان  
حق او باطل بگشت از مکر و کید  
دید مادر را بنزدان تفت جان  
عقل او زین رنج و محنت گشتم  
در عوض خود را بنزدان میهم  
مادرت را میدهم فوراً نجات  
ازیم آورد و نهاده زور برد  
جمله قوم خویش و یاران را دهم  
منع کرده تفت انداختند  
چون شومیم از زهر آفت مارها  
از شراندیشید و دیوان را سپرد  
با گز کردند در جنگ انتصاب

گشته اکثر مارها را بے وزنگ  
 ز هر ماران را نمانده هیچ اثر  
 هر سحر یک مار بهر قوت تو  
 الغرض هر روز یک مار سیاه  
 بعد چندے نوبت کالی رسید  
 گر سینه گشته گزتر پرواز کرد  
 گشته در هر دوز و دوز غنیم  
 خیز فرار او زانه بد راه دیگر  
 در ریاضت بود آن فخر زمین  
 اندران جو بار در دوش پناه  
 چون گزتر در نخست زان تافض کرد  
 او بگفت از بدو عایم کن حذر

بی سنان و تیر از متقار و چنگ  
 صلح شد آخر باین وعده که گر  
 گزنه آید رزم کن ای تند خو  
 پیش کش میگشت با حال تباه  
 اوز نخوت کرد عذر نامفید  
 بال رزم و جنگوئے باز کرد  
 روسیه کالی بشد آخر تقسیم  
 رفت نالان نعره زن پیش سحر  
 بر کنار ساحل رود و حسن  
 با زن و اطفال ماند آن رویاه  
 آن منی پاک را ناراض کرد  
 در پناهم آمدست او در گذر

در بیان آمدن پرنب را چپس از جانب کس  
 و کشته شدن او

یک سحر گویا با اطفال گوال	با هزاران کودکان خور دسال
با سحر بلدی و الا منت	بار فیکان گرامی مرتب
عازم گلشت بند را بن بشد	آن بیابان غیرت گلشن بشد
آمد پرنسپ را چس بد خصال	شل کودک نیک رونیکو جمال
هم شریک بازی طفلان بشد	حسب حکم کنس خصم جان بشد
کودکان بر پشت یک دیگر سوار	میشد ندی چون سوار و راهوار
هر یکی خوش تر کتازی می نمود	هر یکی زین طرز بازی می نمود
ناگهان بلدی بر پشتش نشست	آن لعین فوراً بر گردون کرده بست
خواست آزارش رساند بس عظیم	گشته بلدی از کراست پر حسیم
نامش بین تاب بار بار گیس	برزین افتاد چون گردید زیر
استخوانش خورد شد از جان بشد	گردسان پامال آن طفلان بشد
شورش پرنسپ را بلدی گشت	این چنین بار یورابی ریگ گشت
باعث خوشنودی سایر بشد	ره گرای خانه هر سایر بشد
اندر آن دشت آتشی روشن گشت	روشنی چون وادی این گشت
هر شجر بر شعله شد چون شعل طور	برزین نار سقر است ظهور

<p>             هر کسی بقیاب شد زین وارد است              هر یکی را زین تفکر دل بسوخت              گو دکان را جان به سوز و غم فتاد              همگنان را نور عین را چنهست              باز بعد از ساعتی خوش و آکنید              جلگی را این چنین نفیسم کرد              زین عمل در مکن خود آمدند           </p>	<p>             بند شد از چار سوراخ نجات              هر کس شد چون شعله آتش بزمخت              هر یکی نشد یاد کرد و داد داد              گفت هر دو چشم خود سازند بند              در مکان خویش با داخل شوید              نار را چون باغ ابراهیم کرد              از تعجب مردمان حیران شدند           </p>
---	---

### بیان گو در دهن لیل

<p>             در همه گوگل ز مدت رسم بود              در همه کاتک بر دوز پاژ و ا              تا ز فیضش رحمت باران شود              در مکان نند شد سامان آن              قصر و ایوان و محل آراستند              چنانچه بادام پسته چار مغز              اندر را هر کس پرستش می نمود              از تکلف میشد بی این رسم ادا              غله هم از بکشتش ارزان شود              حسب دستور قدیم از فروشان              جمله ساز و خوردنی پیراسته              با سوا زین چار هم بسیار مغز           </p>	<p>             اندر را هر کس پرستش می نمود              از تکلف میشد بی این رسم ادا              غله هم از بکشتش ارزان شود              حسب دستور قدیم از فروشان              جمله ساز و خوردنی پیراسته              با سوا زین چار هم بسیار مغز           </p>
--	--



<p>             میوه با هم خشک و هم تر بار بار              جمله از گاو ان میشا نیز تیره              هم فر عفر چسب تر از دهن گاو              قبه های بس تنگ پر از نبات              در سندی گویا گویند ۱۲              جان فزا قرق ساق روح افزا سزار              نام جلوه ۱۲ نام جلوه ۱۲ از قسم میری ۱۲              بانگ بریان شده از قسام مبد              آتش بغرافیری ز انواع شیر              یعنی جگر ۱۲              هم که دو هم گور هر گونه بار              خوش مزه نکین گوار کام از              نیز قفاش و حاض افزون مزید              یعنی اردی ۱۲ جمله ۱۲              آنکه مرغوب دل ما و شماست              قسم هر ماکول بے انداز بود              باغبان آورده از باغ و چین              بود گل گل هر که و چه حسنه و گل              طبله طبله صندل و کافور و بان           </p>	<p>             قند مصری و شکر انبیا را              شیر و دوق است بالائی کرده              شسته جلوه آتیه خشکه چسلاو              نسبت شیر ۱۲              کنجد کاکلی و نوز مننه یات              در سندی گویا گویند ۱۲              هم شکر پاره ز لپسی بے شمار              لیس کرده با قلا ماش و نخود              یعنی بے پوست ۱۲              چلیک و چا پانی و نان طیس              یعنی پوری ۱۲ اعلیٰ ردنی پنی به کله ۱۲              هم خفیدر یا میان رب و خیسر              یعنی پختنی ۱۲              شیر باد نجان کلم گرد و دراز              کرم ۱۲              ساگ شیت و استلاج و شنبلیله              یعنی سردی ۱۲ یعنی میثقی ۱۲              ترش تر خوش با مزه کلجوش است              یعنی کرمی ۱۲              رنگ شمش رنگارنگ تازه بود              نسبت از طله ۱۲              دسته دشته یاسین و یاسمن              گیره گیره از حایل های گل              یعنی در سندی گویا گویند ۱۲              تافه نافه مشک و عنبر زعفران           </p>
--	--

زرد چوبه کو کو و طسلی و گلال  
 نار جیل خام و پان و گرد چوب  
 به رنگ و بونرا هم ساختند  
 وید سوین این همه سامان عید  
 اندر کو باشد بنیر از کردگار  
 از چه اورا این خوشامدی کنند  
 این خوشی را بس بگفت من کنید  
 اهل حجت قایل و ماضی شدند  
 رفت هر کس سوگو و در دهن نیست  
 یک تماشا بر سر آن کوه شد  
 بر فراز قلعه اش همشکل کشن  
 تند و جبهه و تمامی شینج و شاب  
 ساز و سامان پرستش پیش شد  
 نذر بر کس یافت ایجاب و قبول  
 شاد و خرم هر تنیده و هر ضعیف

هم عمیر آشیای عطر آگین کسال  
 هم قنفل هم هیل هم خور عوب  
 در طبق های طلا انداختند  
 گفت هست از عقل و انانی بهید  
 چیت اورا بر بارشش اختیار  
 نیک گر بینند چون بدی کنند  
 جمله سامان نذر گو و در دهن کنند  
 همگان با آخه راضی شدند  
 مرد و زن طفل و توانا و ضعیف  
 چار سوی او عجیب انبوه شد  
 جلوه فرما بود ذات پاک بشن  
 گشته از دیدار انور فیضیاب  
 تند را خورند پیش از پیش شد  
 کامیابی هر کسی را شد حصول  
 کور بینا گشت و گر گشته هیچ

هر مرض را گشته لطفت او دوا  
 رنج و درد خلق عالم دور شد  
 اندر زمین تو این بچید شد خفا  
 ای غمام و ابرو باران و حباب  
 برکنید انسان بپا طوفان قهر  
 بسکه باران غضب را شد و فور  
 رعد و آواز غم همه نالان شدند  
 تند بآب را ملاست ساختند  
 عالمی گفته که کشن تو کجاست  
 کشن گفتا جمله همراهیم شوید  
 او که نذر ما همه کرده است بول  
 جمله برگفت کنجیا تن زدند  
 آگاه و شش کن کوه را برداشتند  
 کشن پرزد و امن خود بر کمر  
 چرخ و آفتاب کوه را بر سر کشید

هر یکی را گشته حاصل مدعا  
 مستمندان را دعا منظور شد  
 گفت ترک نذر من گشته چرا  
 بچ را سازید اکنون غرق آب  
 تا نماند نام شهر و نام شهر  
 تر بشد به خشک و خالی شد بحر  
 ابرسان از رنج و هم گریان شدند  
 اتمام ترک عادت ساختند  
 آنکه غارت ساز جان و مال است  
 داد و خواهان پیش گو در دهن بود  
 می شود از وی هر آسایش حصول  
 دست برد و امان گو در دهن زدند  
 جیشش داده ز جابر داشتند  
 مقتدر بدلی تحاشای خطره  
 بار او را بر سر خنجر کشید

را میسران یار او بودند چون  
 ساخته ادول اعانت ساختند  
 همگان را زیر سقفش جاب شد  
 بر سر خلق جهان شد سائبان  
 مانند زین سان در بارش هفت روز  
 کوه را چون تاب بر آتش فروخت  
 ابر دریا بار را بار دیگر  
 شغل گشته ز نخلت تر شدند  
 غوطه اندر بحر چشم خورده عام  
 اندر هم شد غرق آب انفعال  
 بس یقین پنداشت ادوات گشتن  
 مصدر انوار ربانی ست این  
 سیل آسا باز سه کرد و دید  
 چون زبان موج شد مدحت  
 گشتن بحر رحمت و افضال بود

چار سو چو شبانی راستون  
 وه چه اعجاز و کرامت ساختند  
 آسمان دیگر پیدا شد  
 گشته زیر ظل او حفظ و امان  
 هم سودرشن چک شد آتش فرو  
 آنچه از باران بشد نازل بخت  
 زین فرون باری نشد حاصل گمر  
 باز پس گشتند عاجز تر شدند  
 باز گردیدند بی نیل مرام  
 با نهاران چشم شد نگران حال  
 صاحب اعجاز و اسرار گشتن  
 مظهر اجلال سبحانی ست این  
 در شد گاه قدم بوسی رسید  
 خواسته از عاجز غرق خطا  
 عفو تقصیر و قصور او نمود

با هزار اکرام و او شش از تخاص	ساختش مشکور از الطاف خاص
بر زمین آن کوه از خضر نهاد	سویج آمد بصد تفریح شاد
شهریان در شهر هم داخل شدند	بس ز کشف و قدرتش قائل شدند

مغروق شدن راجه نند در دریا جمن آوردن کشتن آنرا

گفت سکهدیو از پر سحیبت گامی ملک	در همان ماه سید کانه تک
بود روزی روزه ایکا دشته	تند بابا بر جمن رفت از خوشی
اکاندران دریا پاک اشنان کند	جسم را روشن بزرگ جان کند
یک سوخل بود بر جمن لعیب	کان ز حکم ورن بد اندر کمین
نشد چون هنگام اشنان غوطه خورد	آن شد پیرا و تیر دریا ببرد
و آن شد دریا دشتش شومند	کرد بهر استخوانش جاس بند
شور بر پا بر جمن شد بے شمار	گشته جمد هانیز بجد بے قرار
هر کسی نالان که راجه غرق شد	نخر گوگل نند بابا غرق شد
اندران جو بستجو کردند بیش	آشنا یان افرایان گوال ووش
شدن زان والا گمر پیدان نشان	مثل در اندر صد فگشته زمان

این خبر چون شن در صحرای شنید  
 جنت کرد و در جمن باغوش نزد  
 بر مکان ورن شد رونق فزا  
 باغ و نزاران شد تشریف یاب قدم  
 گفت بخت من که تحت خاک بود  
 بس تشریف شد تهر دریا عظام  
 کیست خبر تو حاکم بالا و پست  
 الغرض بانشد موهن شادمان  
 اهل گوکل جمله در حیرت شدند  
 جمله در گفتند بیشک خالص  
 ایک میخوایم ماسیر جهان  
 کشن فوراً بر در صحن بهشت  
 سیر حجت جمله را حاصل بگشت  
 باز گردیدند در جسم بشر  
 کشن را مانند خود پیدا شدند

چون هوا بر ساحل جنایا دوید  
 جوش قدرت ساخت راه یوش نزد  
 او چو دید آن جسلوه نوحند  
 از هوا خواهی نزد بسیار دم  
 دید هشتان قدم پاک بود  
 شد حصول آرزوی دل تمام  
 از تو سزایی نماید آنکه هست  
 آمده در برج بے شان و گمان  
 قائل آن غفلت و قدرت شدند  
 منکر تو در جهان باشد شقی  
 در کنیم از چشم سر با همگان  
 ساعتی آنجا همه را در بهشت  
 انتهای قدرت کمال بگشت  
 باز غفلت شد همه را بر سر  
 مثل خود یک نوجوان انگاشتند

مصد گستاخی و بازی شدند	مشتعل در شعل خود سازی شدند
------------------------	----------------------------

چیمیرین لیلا

یک سحر که مو شان شیر برج با هزاران عشوه و ناز و ادا بر کنار جوے رشک ککشان آمده یک جان داده رخت تن گشته ناشامه ز سر گذاشتند نحوه زن گشتند در رود چمن جاگزیده ز پریشاوردان آب موبن از شوخی اینها شد خمیر رخت و هر لباس آنها در ربو دل نهاده برگریز و زدم رخت رنگازنگ بر رنگ دیگر گشته آوینان بهار افزا بے	نوع و سان جوان شیر برج چون شر یا جوق خود بسته جدا ز سره آسا از خوشی دستک نمان بی عنسم نامحرمان محرم فلک پرده آرزوم را برداشتند از تدم تا فرق عریان جمله تن سرفقط اندر نظر با چون حباب داشتی عشق و تقش و خمیر خوش باین خوبی سزای شان نمود گشته پنهان بر سر خسل قدم در هجوم برگ چون گل در نظر لیک زین جستی نشد آگهی کسی
--	--

چون زنان بالا شدند از سطح آب  
 رخت را غارت شد اکنون چون گنیم  
 چون نظر کردند بر سوسه درخت  
 کاهی کنی رخت را چون برده  
 عادت طراری تو کم نشد  
 تا کجا عیانی مارا پسند  
 میکنی بدنام مارا به گناه  
 ستر را در ده که ستاری سزد  
 شام مسند گفت زیر این درخت  
 تا که ممکن بد بجاست ساختند  
 آخرش ناچار با حال تباہ ق  
 سوسه موهن رست کرده دست را  
 آن زمان موهن بسوسه کس نید  
 شاد و خندان گشته و خل و گلان  
 چون پرچیت این حکایت شنید

شور بر پا ساختند از اضطراب  
 خویش رازین آب بیرون چون گنیم  
 طعنه زن شد گفت هر یک سخت  
 بسکه دفع مایه قند و سوسه خورد  
 شیده عیاری تو کم نشد  
 یمنای این تمسخر تا بچند  
 چون رخ خود روی ما شما سیاه  
 تارک بر شو که غفاری سزد  
 برهنه آمد تا بخیم رخت  
 با هزار آئین سماجت ساختند  
 دست چپ را دشته بر شرمگاه  
 هر یکی پوشاک خود را بازخواست  
 داد آن پوشاک و تورم شد مزید  
 هم زنان رفتند با هم شادمان  
 گفت اسی سکند پو حیرانم مزید



<p>             کان کان مادی خاص عام بود              دید چون عریان زنان غیر را              دیدن و آزار دادن خوش نبود              گفت سکه دیو این که ای والاهما              دان چو زن رآب عریان تن شود              تانہ آید بر ہنہ پیش کسے              زین سبب ہی کشن از راہ صواب           </p>	<p>             برخلاف بید بازی چون نمود              تنگ باشد محسوسان غیر را              دماغ عینم بر دل نہا دن خوش نبود              گر ترا بر شاستر ہست اعتماد              و فرخش در عاقبت مسکن شود              بنید اندر حشر اید ایا ہا بسے              داد آہنا را راہے زن غدا ہا           </p>
---	---

## پنج ادھیائی در ہس لیلہ و کیفیت مفصلی آن

<p>             آنکہ سر بودش نہ پا اندر قدم              آنکہ ذاتش بود بچون و چگون              آنکہ شد از وی ظہور فرقد آن              آن جہین کردی فرزندان عالم است              آنکہ پیدا شد از نقص و کمال              دیدہ آن دیدہ کہ کسل و رانید           </p>	<p>             بیکشد اکنون سراپا پیش مسلم              حسن او اندر جوانی شد قزول              سازم از قمرش سر مو بیان              اگر مثال از بدہم سازم کم است              ابرویش را چنان گویم ہلال              بہ مثال و بے نظیر و بے ندید           </p>
---	--

چشم شوخس را که نامش شبیر  
 گوشِ او را کان لقب دارِ صبح  
 کی سز و تشبیه از لیل و نهار  
 آن دهن را تنگ بر گویم چنان  
 پیش را نخر خود بنی نراست  
 آنکه بر دندان او بارِ زمین است  
 گردنِ او را دهم من چون نشان  
 ساعد و بازو و توانا و تو س  
 سینه اش کو سکنِ لچمی بُ  
 آنکه از دُک عالم بالا شده  
 بود العجب شمر که بالایِ جهان است  
 آنکه باشد با جلال و با جمال  
 که پیاں برج را گشته نصیب  
 از دل و جانش همه فتون شدند  
 جله زان انداز و زان حسن ادا

کی نمایم از گلِ نرگسِ نظیر  
 چون بگویم خوش و راست بدیع  
 رویِ دمی پاکِ او را زینهار  
 کا نذران دیده جسدِ پاکِ نکان  
 گرافت خوانم ز وحدتِ هم بجات  
 نسبتش کای لائق از دُشمن است  
 بر شکسته گردن گردنِ کُشان  
 خسته ز و سهر را چشِ شست غوی  
 مخزنِ دولت اگر خوانم سز و  
 قاتشش از سر و گرد بالا شده  
 سه قدم او را همه جایِ جهان است  
 وصفِ او ناید به حصرتیلِ قبال  
 این چنین حسن و جمال و نصیر  
 آن چو لیک گشت این مجنون شدند  
 چون ز زان مهر بر یوسف نهاد

دیده با مشتاق دیدارش تمام	گوش با شائق به گفتارش تمام
واله آن شوخی و آن آن شدند	طالب او هر زمان هر آن شدند
میشدی برگردا واکش بهجوم	او چو می بود زنها چون نجوم
گشته ظاهر از تعلق ارتباط	گو که بود اندر حقیقت اختلاط
گشته بهر اعتقادشان دلیل	بر بلا معنی الله جمیل

### ضمیمه رس لیلیا

می تراشم از نی ز گس مسلم	وصف صحرا و بهاران می کنم
گشته از فرط و نور جوش گل	خار را جاتنگ در آغوش گل
کثرت آن شان در نهالان برقنا	سر و در گلزار بر یک پا ستاد
آتش به دو گل روشن بشد	دامن صحرا همه گلشن بشد
چشمه دانهار هر جانب روان	تازه تر گشتی از ان جان روان
کی صبا گشتی هوا خواه چین *	بند بد از جوش گل راه چین
در خیابان بسکه گل برگل دید	تنگ شد صحن چین بوزان پرید
چون گل خورشید آن شب مایه تاب	روشنی افزاشده از نور و تاب

از ضیا آن شب جهان افروز بود  
 لاله رویان را بدل بد و اغ کش  
 گو پایان گشته فراهم در حضور  
 کشن راتاج زری بر سر چرخ  
 تو به تو از سینه تا پایان پا  
 هم کمر بند مرصع بر کمر  
 از گل و ریحان حائل در گلو  
 با سحران کج اداسه استاد  
 نقشه تر کردن خشکی کشید  
 فی خیمه از خانه و نر نشوی خویش  
 طفلستان نوش را بگذاشتند  
 گر همی خوردی طعام خوشگوار  
 آن یکی را چار قدش زیر پا  
بیتا در پندای او چندی گویند ۱۲  
 وان یکی خلخال را در گوش زد  
 از شرفستانه از شوق سماع

شب گو و الله رشک روز بود  
 جمع گردیدند اندر باغ کشن  
 سینه بیگانه را کردند دور  
 جامه زنگین بر سر ملوز در  
 هر تنی بر رنگ دیگر خوشنما  
 خوش به افسر جیفه و برجیفه پر  
 بلبل آسا گو پایان برگرداو  
 خوش نوا مزار را بر لب نهاد  
 چون صدا هر یک به آوازش دید  
 فی خیال از برهی موسی خویش  
 کار با بر طاق نیان داشتند  
 دست ناشسته و دیدی بقرار  
 وان دیگر افتان و خیزان برود  
 زیور گردن به پاهو شش زد  
 گو پایان گشتند با هم جماع

خویش را با کُشن وصل ساختند	دست در گردن حمایل ساختند
هم بفل شد از کُشیا اگر سیکه	وان دگر می بُرد حسرت بر یکی
چون چنین وصل حقیقی شد حصول	کُشن تنها ساخت خود را از انجمل
خویش را نمود گم در کُنج ناز	مثل گوهر در صدف شد بی نیاز

## عَنْدَل

آفتِ جانناست هر اندازِ حسن	دلفری می نماید نازِ حسن
هیچ مرغِ جان ز خجانش نرسد	صیدِ عالم میکند شبازِ حسن
پیِ بپی تیرِ ملاست میزند	بر دلِ عاشق قدر اندازِ حسن
سر ز تنِ پا جان ز قالب هار بود	کُشت بے تیغ و تبر سر بازِ حسن
حسن بهرِ حبیبِ عشق از بکریت	بر کسی پیدا نشد این رازِ حسن
هر دو غلمانِ پری انسان بخت	خلق از نیزنگ لعبت بازِ حسن
لازم و ملزوم چون گردیده است	سازِ عشق از طینتِ ناسازِ حسن
کُشتگانِ رازنده پساند و دگر	از نگاهِ مرحمتِ اعجازِ حسن
پامی سانی ازل ز روزِ نخست	ریخت راحِ عشق در کمازِ حسن

عشق را از عشق زیبا کرده اند	حسن را از عشق زیبا کرده اند
درد دل پر دانه نار انداختند	شمع را از نور روشن ساختند
زنان تناع صبر ببل خوشند	همچو آتش روی گل افروختند
زنان بشه دامن کتان پاک خاک	ماه را کردند آستان تابناک
یک طرف میور سه عجز و نیاز	یک طرف مغرور سه انداز و نیاز

## غزل

نیست محکم کسی سلطان عشق	برترست از هر دو عالم شان عشق
در فضا سی و سه سر گردان عشق	گر و باد آسان بگیرد قرار
اشک و درد و غم بشه سامان عشق	بی سرو سامان گوی آه و بکا
داع باشد لاله بستان عشق	عاشقان را نیست کاری از بهار
کی میجا میبیدد در مان عشق	چاره نبود که در دل داد و است
جله مشکل میشود آسان عشق	رنج و محنت را چه پروا میکند
بس همین شمرطت در ایمان عشق	شمع آسا سوختن یا ساختن
دست حسن در گوشه و امان عشق	میکشد هر جا که میخواهد خوش است

زین غنم و هنم نیست باقی شکوه  
 گو بیان را شد فراق کش شاق  
 هر یکی آواره گشته سو به سو  
 هر شجر در دشت کان گردید پیش  
 گفت ز گس را سر ابا دیده  
 گفت از سوسن که میداری زبان  
 نخنه را پسید دل تنگه چرا  
 خوار اندر انتظار کیتید  
 عارضش نداشت چون گل ابدید  
 نغمه خوان بلبل پوشد تالانش  
 آه بر لب بود و آتش در جگر  
 آن کی میساخت از غم وای و آ  
 گوشه دامن یار از دست رفت  
 گاه از لطفش حکایت بر زبان  
 نقل و ذکر ادبی شد صبح و شام

در ازل از حسن شد بیان عشق  
 چاره جو در جستجویش ز افراق  
 نعره گو گو بهی زد کو به کو  
 برگ اورا گفت بی برگی خویش  
 یعنی بی سالی  
 گو اگر محبوب مار ا دیده  
 گر ازین ره رفت مومن کن بیان  
 یا سمن را گفت بی رنگی چسب  
 اندرین گلشن بکار چیستید  
 شد سبک کمال چو سنبل را بدید  
 بر لب هر آب جو گریان شدند  
 این چنین نیگست در صحرای گذر  
 و آن دگر میکرد بانگ های با  
 دست رفت از کار و کار از دست  
 تفتین  
 گاه در هجرش شکایت بر زبان  
 پوینا یک گشت و دیگر شد چشام

می نمودند از دلقبیدها	با هزاران یاس بر میشد
میشد ی تسکین جان بقرار	زین تنخسل زین تصور بار بار
می سرودند می ز منصور این غزل	بر محل در هر مکان در هر محل

## غزل

وی قدت سر در وای عاشقان	اے رخت آرام جان عاشقان
شدر وای از تن روان عاشقان	تا تو اے آرام جان گشتی روان
هر شب آه و فغان عاشقان	می بردم از خواب از چشم من
فانش شد از نهان عاشقان	از رشک خون آه آتشین
دیدم گوهر فشان عاشقان	نخ و زرقیت گوهر شکست
روز و شب در زبان عاشقان	گوهر روئے و وصف مکتب لب
چون حسین اندر میان عاشقان	در وفاداری نخواهی یا نستن

از غم و اندوه و هم بچان شدند	چون بسی حیران و سرگردان شدند
هر کی از دیدنش خوشنود شد	اکشن را جسم آمد و موجود شد



از عقیدت دیگری برپا افتاد	یک بغل گیری نمود و بوسه داد
یک نظر از دیده پرتقن نمود	یک حائل دست در گردن نمود
یک بگشت از شادمانی خنده زن	روح رفته آمده یک رابه تن
دولت دیدار غارت ساختند	زاپر و چشمان اشارت ساختند
گو بیان چون اختر و یمن چو ماه	سر دپوش بود و ماه نیم ماه

## غزل

اندر آن شب تاسحر کردند قصص	گشته با هم یکدگر کردند قصص
خوش بزرگ خوب در کردند قصص	جله راگ در اکنی حاضر شدند
گو بیان جائی که سر کردند قصص	گشته فریض پاسبان چشم جهان
چرخ زن گشتند و برگردند قصص	حلقه بسته دست بر دست دگر
جلگی دیوان نظاره کردند قصص	با هزاران چشم حسرت از فلک
همچوستان بنیجر کردند قصص	عالمی مدبوش شد زین لگ و رنگ
بسکه بیش از بیشتر کردند قصص	کم ز کم بد نصرت شش ماه شب
و چه با حسن و هنر کردند قصص	می دوید و کش تو را این بغل

<p>نی فقط جن و بشر کردند رقص          پر نشاط و پر اثر کردند رقص          کی ز بهر سیم و زر کردند رقص          گرم تر مثل شرر کردند رقص          کبک سان بی بال و پر کردند رقص          بازن و شوی و پسر کردند رقص          گاه مثل باد منهد کردند رقص</p>	<p>هم ملک را بر ملک شد وجد و حال          ز بهر بر گردون حسرت خورد چرخ          بیکر شدند ز موهن نقد دل          شعله جواله سان بر گرد هم          اندران صحرا می شک بوسان          جمله اهل گوشت خوش باشان بچ          گاه با صد شان و فرساکت شدند</p>
<p>نغمه و ساز و دوت و مردنگ و چنگ          هر کسی در خانه خود باز گشت          این حکایت هر که آنرا کرده گوش          مشکلات او همه آسان شود</p>	<p>این چنین وجد و سماع در آگ و رنگ          از شرب تا سحر که ساز گشت          گفت سکر پو از پر بخت کن نبوش          زین سعادت غورم و شادان شود</p>
<p>رفتن راجه نند بر کنار ه گنگ و پچیدین با بر پایی اجه مغز</p>	
<p>بر کنار گنگ رفته شادمان</p>	<p>با کنیا نند با بایک زمان</p>

بود آن جاستی دیوی عظیم  
 وقت شب چون بخیط آرام کرد  
 مار عالی جسته بر یک پائے او  
 باز ماند از جنبش و بتاب شد  
 هیچ از تدبیر و از افسون گشت  
 حکمت و خفته نگشته کارگر  
 فوراً آمد بر سر بالین آب  
 مار شد سمار و بر شکل بشر  
 آمد با گفت مان مان کیست  
 گفت من قوم برهنه داشتم  
 در مکان اگر اعا بد شدم  
 هیچ آدابش نکردم از غرور  
 در جهان چون مار باشم خوار باش  
 زین سبب بودم بهیچ و تا عیشم  
 اکنون جی را هم ستایش مانمود

زین سبب بهر پرستش شدیم  
 کرد دیگر چسبج نیل فام کرد  
 هیچ خورد آنسان که بشک پاد  
 هر کی زین حادثه بد خواب شد  
 او چو زنجیر از قدم بیرون گشت  
 رفت در گوشش کنهتا این نهر  
 پشت پایی ترش زد از غضب  
 شد هویدا خوش شباهت خوش نظر  
 چون شدی از مار انسان کیستی  
 نام اصل خود و روشن داشتم  
 بسکه بے پروا و تنگنه بدم  
 بد و عا در داد و گفت ای بی شعور  
 هر کسی را در پیر آزار باش  
 شد نجات من ز فیض این قدم  
 انکساری و نیایشش مانمود

کشن را در بامی رحمت کرده چو ش	عذر و حال زار او فرمود گوش
ساخت او را جانب جنت روان	با پدر گردید و حاصل در میان

بیان آمدن سنکھ چو در بند را بن و کشته شدن آن

در شب رمتاب موہن چون تمر	گشته اندر باغ صحرا جلوه گر
لالہ رویان گلزاران خوش قد	بندہ سنجان یعنی خیل گویان
غنچہ غنچہ و سستہ و سستہ جوق جوق	سہریکی بر دیگرے در حسن فوق
با سہاراں نازہ ہمراہ رکاب	شاد و خندان بہر سیر بہتاب
اندر ان صحرا خرامان بے خطر	در تماشا سہر جو انب پے سہر
سنکھ چو آن را چھپ چا دوش	آمدہ از حکم کنس پکشت
پہر میدافسون چان بر گویان	کان ہمہ بیوش گشتند آن زمان
از فیسہ و سحر او شیدا شدند	در پے اورا ہی تھرا شدند
کشن چون دہست این اسرار	گشتہ ازنی او لا نئمہ سدا
صوت آن فی چو کہ در گوش آمدہ	رفت غفلت جملہ را ہوش آمدہ
کشن فوراً بر سہرہ در رسید	سنکھ چو از سحر خود شناسید

<p>             کیش بیاید جاس فسون جان بس              گشته جاننش در غم او مبتلا              بس به خواری مردان جادو نه              گاؤ در صورت بیت چون پلنگ              ساختی بیدم هانے راز دم              از نهیش گشته غائب خاص عام              او در افکندش بصد زلت بجاک              سوسی صحرا سی فانی الفوربت              همگان بر قدرش حیران شدند           </p>	<p>             بر سر اوز و چنان گشت از غضب              بر جنبش بود لعل بی بها              با هزاران نزع و سختی جان بداد              باز بر کما سید بیاد بهر خنگ              آفت ارض و سما از شاخ و سم              شور بر پاشد به بند رابن تمام              حله زد بر کشتن از قصد هلاک              شاخ و سم را از سر و پایش بخت              چون جان آن هر دو خصم جان شدند           </p>
---	--

### بیان کشته شدن کیشی

<p>             کنس زان فوت در اچس پانچ              نزد قدم در عرصه در بار عام              آن رنسیق پر دغار اگر دیاد              کشن را بیرون ز بند رابن کند           </p>	<p>             اسپ خامه شده صفه گام سنج              تاخت از وحشت چو پای لجام              بود کیشی هم کابش بدن ساد              تا غنان تاز و فریب و فن کند           </p>
--	--

آن شقی در شکل خیل شد پدید  
 کشن آندم بود در گلگشت باغ  
 دید چون آن اشهب ناپاک را  
 از خرد نهید او هم نیست این  
 هست زیر آن شیطان این پلید  
 بس تمش گرفت در زربزین  
 چون شد او هم پائمال از خود  
 مرد آن گلگون همه حیران شدند  
 یافت نارد رخصت و کشن آن زنان  
 شد میان راه بهو ما سدر نمود  
 سنگ ره شد شد میثا بر جنگ  
 اد کجا هم سنگ موهن کجا  
 او کنیثا را مقابل چون شد  
 کشته شد او هم ز دست قدرش

جانب صحرا سینه ز این دوید  
 ترک تازی می نمودی با سرنع  
 شوخی و چستی آن بیباک را  
 لائق تسخیر آدم نیست این  
 کی سواری رست شایان این پلید  
 شد جدا جانش زن در پشت زین  
 نارد آمد بهر مدحت گستر  
 دیو ها از عرش گل نشان شدند  
 بار فیکان زد قدم سو به مکان  
 دان لعین سز خیل فوج کنس  
 بر سر سی کشن زد بسا سنگ  
 ما و نمشب کو به روشن کجا  
 حمله اش در راه حائل چون شد  
 را چپسان گشتند پست قدرش

## بیان فرستادن کنس اگر در را و کیفیت آن

گفت سکه دیو از پرچیت تا کنون	گفتم از سجا گوت و ستان گونه گون
حال تهر اینکیم حال بیان	گوش کن استیج فرق رحمان
بود روزی کنس در تشویش سخت	جلوه فراگشته بد بر روی تخت
شد چو وار و ذات نار دآن زمان	گفت اسی راجه مکن تا خیر مان
گو بے کردی ستم رائے منور	دشمن خود را نمیدانی هنوز
کشن جی فرزند راجه نند نیست	نند را بلد یو هم نند ز نند نیست
جان بسدیوست یک والا نهاد	دیگرے را رو سنی پنهان نهاد
سهر دوا ز بسدیو جان خواه تواند	در زوال دولت و جاه تواند
را چھان را گو فرستادی بے	از نسیب شان نشد سر رکے
دخترے را کز ستم کردی ہلاک	آن ز راجه نند بد بی جرم پاک
من ترا آگاہ کردم بیشتر	در دولت گفت مرا کی شد اثر
باز ایما میکشم ہشیار باش	خواب غفلت تا کجا بیدار باش
این چنین آتش فروزان کرد رفت	کنس را چون شعلہ سوزان کرد رفت

لعل در آتش بشد کنس از غضب  
 هر کسی را گفت یا تیغ و سپر  
 چون پلنگ آماده هیچی باشند  
 از سپر پیکار هر سو حد کشند  
 کبلیا پیر آن توانا پیل را  
 یک کمان هم شست سنگین و غنیم  
 خود شسته در میان باشان بروج  
 چون چنین سامان رزم جنگ کز  
 دید حصار قریب و دور را  
 گفت ای یار قدیم ما بیا  
 مهربانی کن به تدبیرش بیار  
 گفت اگر در این خیال است محال  
 راون و برنا کشب هر ناچسب را  
 توجیان از وی مقابل میشوے  
 کنس بر آشت و گفت اگر دور را

را چسبان را ساخت از هر طلب  
 با سلاح و جوشن و تیر و تبر  
 بهر کشتی چون اسد بر پاشوند  
 هر طایفه از نیزه بازان بکشند  
 بر در ناورد گه کرده بر ما  
 اندر آید هر که دوسازد و نفیم  
 گرد و گردش نسران خاص فوج  
 بخاطر قتل کشن آنگ کرد  
 اخذ کرده زان میان اگر دور را  
 هم تو هستی کشن جی را آشنا  
 تا به بینیم امتحان کارزار  
 سر بر از وی کس نشد اندر جدال  
 سر جدا کردست از تیغ جفا  
 رو به بر شیر چون با شسته قوی  
 توجه میدانی توان و زور را



<p>تانه سازم برج را تا راج من  تانه سازم کشتن را با مال خاک  در جهان امن و امانم که شود  بر من این منت بنه نور ابرو</p>	<p>تانه از آن نندگی سرم راج من  تانه بله بود و راسا زم هلاک  حجج دل تسکین جانم که شود  کار بند حکم من از جان بشو</p>
<p>آمدن اگر و در بند را بن</p>	
<p>چون سحر که شد روان پیکر صبا  ظاهر از بهر سفیری شد روان  ظاهر چون قاصدان سنجید گام  ظاهر ای بکنس را پیغام بر  ظاهر کرده رسوای را قبول  ایلمچی دشمن بد کیش بود  رفته رفته تا به بند را بن رسید  داشتی چون رشته در ربط قدیم  نند تقطیس و پذیرایش کرد</p>	<p>ز دستم اگر و در را چه صفا  شوق پا بوسی کشتش بهر جان  درد دل از فراطینا شاد کام  کرد و لیکن از عقیدت باز سر  تا شود فخرت دم بوسی حصول  لیک از جان یا خیر اندیش بود  چون بهاران اندر آن گلشن رسید  در مکان نند گردیده تقسیم  عزت و توقیر بیش از پیش کرد</p>

ختم شد چون گفتگو پیغام خال	داد آن نیکو منش شرح خصال
هر دو این هم شیر زاد خویش را	کنس طلبید ست از کمر و ریا
کشن چون بشیند بس سرور شد	از دل و جان شاکر کرد و شد
گفت از بابا اجازت گردید	می شود بر حسب دل حاصل مید
گو که ما را کنس فرمودست یاد	میشویم از دیدن بسید پشاد
ویده از دیدار روشن میکنم	چشم زان انوار روشن میکنم
هم شرف یابی ز مادر می شود	سیر تمهرا هم میسر می شود
شد فرموده که فردا در روید	همه و اگر در بابا در روید

## بیان رفتن کشن همراه اگر در تمهرا

صبحگاهان چون که خورشید جهان	بہل خود را ساخت از شرق روان
کشن و بدهر غنیمت تمهرا ساختند	ساز بهر ای میسا ساختند
گشته آن کالسه اگر در هم	حاضر در گاه خاص با چشم
گو پیان را این جدائی گشته شاق	هر یکی حیران شده اند ز فراق
جمله از آمده و غم گریان شدند	از هم و در دوالم نالان شدند

<p> از جناب کُشن لطف زند گیت  بر سر ره جمع گشته صف بصف  آن یکی میگردد از حسرت نگاه  و آن یکی میگفت جانم میسرود  آن دگر میگفت این اگر در هم  کنس این راهم فرستاده به فن  هر که دهم خاص و عام و مرد و زن  کشن جی آن جمله را فیکین بداد  با برادر بر بیل گشته سوار  آن ارا به بر سر ره شد روان  هر مبارک فال و هر اسد شگون  پی سپر بر جاده نصرت شدند  بر لب رود و جمن کردند وقف  اندر آب اگر در چون باغوش نزد  در تهم آن رود و روی کشن دید </p>	<p> گر نماند او چنان خواهیم زیست  هر یک از افسوس می مالید کف  و آن دگر می ساخت از دل آه آه  طاقت و تاب و توانم میسرود  در زنتور از را چسان کی هست کم  میگفتند تو ویر این گرگ کُشن  از گمان و بد ظنی شد طغنه زن  دست شفقت بر سر هر کس نهاد  هر کاب اگر در با صد افتخار  رفته ابل بچ را از تن روان  اندران ره گشته اندم ره نمون  راه پیما به ره دولت شدند  به رشت و شوخی نین کردند قوت  آن تا شاشد که راه پوشش نزد  باز بالا گشت و سوی کشن دید </p>
--	---

باز از حیرت بشد پامین آب  
 برکنار رود کشتن آمد نطسند  
 ظاهر و باطن بشد نورش پدید  
 چون جمالش دیدند تحت اموج  
 بس نمود اگر در وصفش بی شمار  
 از زواری و قریب آبادی رسید  
 آن زمان اگر در صاحب امتحان  
 زین خطر کان کنس از راه ستم  
 حکم شد اگر در راه رو پیشتر  
 گفت او ترک رفاقت چون کنم  
 ای فدای تو دل و جان جگر  
 باو خاک پاے تو فرق دسم  
 کلبه تاریک تار و دشمن شود  
 کشتن فرمودش که اول میردیم  
 بعد از آن حاصل شود مقصود تو

باز سر بر کرده مانند جباب  
 هم به قعر رود و پیش جلوه گر  
 قدرت پاک محیط او بدید  
 تر زبان در میج شد مانند موج  
 باز بر گالسه موهن شد سوار  
 با فراوان بخت و شادی رسید  
 بر کشید اسپان تازی را عنان  
 در سازد تازه جو رو استم  
 ز آمد کنس را در ده خبر  
 این چنین کاهفت چون کنم  
 میتم من کنس را پیغام بر  
 دولت در خانه خود می برم  
 صحن خاستان من گلشن شود  
 پیش کنس وزان مشرق میویم  
 بس برو پیغام با کنس گو

ماورین میدان آفاست یکسَم | کی بدل خوف از ملاست یکسَم

## گشته شدن راجه کنس از دست سرکشن

شاه خاور با سپاه نوزاخت	مجمع اقرار را مسمار ساخت
دیو شب را آنکه بد ظلت شیم	بوکشان کرده روان سوی عدم
مثل ایمان آخته تیغ شعاع	تیرگی کفر شب شد اند فاع
عرصه کون و مکان روشن بشد	گلخن آفاق چون گلشن بشد
کشن و لبد یو از هزاران نژادشان	بهر سپهر شهر شمس را هم عنان
جلوه گر گشتند با سحر طبعوم	آن دو شل ماه و نور خلقت نجوم
شهر یان بهر تماشا آمدند	جله از ذوق و تماشا آمدند
شور و هر کوی و برزن بر قناد	سوز او در جان هر زن بر قناد
ز جیره رویان به چینان جوق جوق	به دیدارش بهر برزن ز شوق
یابی میگفت دیگر کیست این	خانی ست از خلقت امیت این
این همانست آنکه روح پوتنا	از ره پستان کشیده در خفا
این همانست آنکه روزی در دین	مأم او دیده تماشا در زمین

گوه گور و دهن بخضر بر فراخت  
 هم سر بر سر از زبان چیده است  
 این همانست آنکه از زور و توان  
 نیست این از نوع انسان و بشر  
 اندر و بر محاورها و دیو گنیش  
 کار تک سوامی و دپی مهر و ماه  
 طالب دیدار او شد تحت و فوق  
 زیر و بالا گشته هنگامه پیا  
 گازی در راه گردیدش و چار  
 کشن از وی خواستار رخت شد  
 بر دنام کفش و صد تخویف داد  
 جامه ناپاک سان بر سنگ زد  
 جامه بستی او گشته قبا  
 جامه قبا خدن بستی مردن  
 رخت اعلازان بشد زب بدن  
 بعض بر تن بد فراخ و بعض تنگ

اندر را از قدرت خود تر باخت  
 جسم کا گستر همه در دیده است  
 را چسان راتن تھی کرده ز جهان  
 نور ربانی ست از پاتا به  
 بر فلک هبر تماشا پیش پیش  
 از تما سوسی او کرده نگا ده  
 شائق انوار او شد تحت و فوق  
 خاست از هر سو صدای مرجا  
 رخت کشش بر سر او بود بار  
 بر سر انکار آن کم نخت شد  
 کشن او را دلت و تخفیف داد  
 بر سر بار لباسش چنگ زد  
 عرصه عالم بچشمش شد بهیا  
 همان بر دند با سق پرین  
 رو بر و خیا طی آمد بید زنگ

شد قدم بوس کتیا ز اعتقاد  
 ز و همه اصلاح بیش و کم بشد  
 گو که او هم جامه و وزیر کنس بود  
 حسب خدمت دولت و انعام یافت  
 یک سده امان باغبان کنس بود  
 چون گل رخسار موهن دید او  
 بر سرش کرده گل جان را نثار  
 زیب گردن ساخته گنشیام را  
 کنش گل گل شد از آن خدشگذار  
 بود کججا نام آن جا پیر زن  
 زشت رث و زویده موچ قد همه  
 صندل سائیده و گل کنس را  
 عاشق حسن و جمال کنش شد  
 بو که سازد در پرستاری قبول  
 کنش بر دی چشم رحمت بر کشاو  
بجی امیده

بر زمین فیضی بے بوسه داد  
 رشته جان سوزیش محکم بشد  
 لیکن از دل خدمت سامی نمود  
 از عطا کنش نقد کام یافت  
 در مکانش جلوه فراموش نمود  
 زنگ گل بر خوشی تن بالید او  
 بهر کنس انجینکه او مدیقت هار  
 گفت در خدمت پذیرا کن مرا  
 گشت ز الطافش خزان او بهار  
 داشت پشتش خم جبین او شکن  
 از قدم تا فرق و نعش بد همه  
 میرسانیدی بهر صبح و شب  
 بر نعش صندل کشید از دست خود  
 بر نماید در کنیزانش شمول  
 از کرم در قریب خاصش جا بد او

پایه پایش دشت کف زیر دقن  
 نوجوانی یافته آن مام پیر  
 در نکوروی بهشتی عورشده  
 شد قدم بوس دستایش بانود  
 خواست موهن را بجای خود بزر  
 مایه پیش کنس اول میسر دیم  
 باز چون جمعیت ول می شود  
 اینچنین معجز کنان جلوه نشان  
 پنجه زو بر قبضه اش نام خدا  
 کبلیا پیر آمد آن غمده پیل  
 بود در شکل و شمائل همچو کوه  
 آن چنان یکبار زو از غصه شست  
 بایرادر دشته دندان بدش  
 شد چو آن پیل تو انا پائمال  
 گفت گردان را کنسید از عظام

ساخت متحرک بس در جمله تن  
 شد کمان فاشش مانند تیر  
 زان فاشش جمله زشتی دور  
 عشق و ذوق و شوق خود افشاند  
 حکم دادش صبر کن اے بنخود  
 امتحان زور و طاقت میدنیم  
 کام و مقصود تو حاصل میشود  
 گام زو بر جای آن سنگین کمان  
 بند بندش را نمود از هم جدا  
 مثل طوفان حمله زو بر روئیل  
 مثل کاهی شد از آن زو شکوه  
 ریزه ریزه شد از دستخوان شست  
 اندران در بار زو قند از خروش  
 کنس گردید و بسی شفت حال  
 کار این هر دو برادر اختتام



این چو رو بآیند و ایشان چون بنگ  
 رو بر و چاند و روشک آمدند  
 کشتن با چاند و روشک گشتی گزین  
 با جسم و چم صد هزاران پیچ کرد  
 کشتن باز و پیش گرفت و کشت نزد  
 بس ز خواری کرده پشتش بزمین  
 نیز شک ساخت بی خشت و شست  
 باز شل تو شل به سامان آمدند  
 چون به پامردی یکی سر بر نهید  
 گشته بر پاشور و زور رستخیز  
 کشتن تنها مانده بر تخت تعب  
 کشتن هم از قمر ناک جفت کرد  
 موسی سر گرفت و بر خاکش کشید  
 مستغنیش کرد از انوار جلال  
 در جهان کرده هواش را روان

از چه میدارید در دل خوف جنگ  
 هر دو با هر دو مقتابل و دشمنند  
 دست بوسی کرد و اول آن لعین  
 هیچ کاره جمله کار هیچ کرد  
 سیله بر روی آن کشتن نزد  
 جان بداد از صد خرابی آن خرین  
 آن شقی را هم سر به بلد کشت  
 نعره زن چون شیر غر آن آمدند  
 هر دو را پیکر اجل رهبر شد  
 را چھسان دیدند اما اندر گرین  
 آخته شمشیر و عوید از غضب  
 مثل نخت و اثر گوش پست کرد  
 خود به صدر سینه ادب جاگزید  
 با هزاران رحمت و فضل و نوال  
 معرکس آسمان شد گل نشان

<p>             در و نام کشن از کین آن پلید              ظلمتِ ظلمش کنون بر باد گشت              هر طشت شورِ بهارک باد شد              چون برادر کنس را بودند شبت              بلند هر آنسان <sup>نام بلند یوسف</sup> و موسل ز دهر              ز و جای کنس هم نالان شدند              کشن بر یک رایی تسکین بداد              کنس را بر رود چنان سوختند              بعد شمع و جنگ کنس زشت خو              دیو کی بسد یو را از قید بند              هر دورا دیدند آن مادر پدر              آمده در جسم جان آن هر دورا           </p>	<p>             ساختی زان رخت در رخت کشید              روشنی عدل و عظم داد گشت              یک جهان زین فتح یابی شاد شد              مهر کی آاده پیکار گشت              کز وجودشان نمانده هیچ اثر              با افرادان رنج و غم گریان شدند              مرسم شفقت بر جسم دل نهاد              چه مانش رنج و عظم انداختند              کشن و بلند یو از هزاران آرزو              ز و توجو تیر رهایی ساختند              پاره دل یک یکی سخت جگر              داشتند اندر مکان آن هر دورا           </p>
--	--

تخت نشینی راجه اگر سین بعد گشته شدن کنس

شد عدم از حاکی شب قمر	مهر بر جایش گشته تاجور
-----------------------	------------------------

جلوه گر شد بر سر او رنگ شرف	روے گردون گشته روشن مثل ق
اگر کسین از قید گردیده خلاص	کشن را باباے مادر بود خاص
باز دولت یافت از الطاف کشن	زان صعوبت رست از نضای کشن
کشن بنشانندش به تخت داور	بر سرش نهاده تلج سدر
بلده متحرا دگر آباد شد	کنس مرد ایامی عدل و داد شد
ز قنکان از چار سو باز آمدند	در چین مانستند باز آمدند
باز گردیدند خوشباش از خوشی	شهریان دادند شاباش از خوشی
چون چنین نظم جزو کل ساختند	نند را رخصت به گوگل ساختند
گشته چون فرزند از بابا جدا	جان نگر دیده ز تن تنها جدا
هوش از سر رفت از دل شد قرا	روح کرد از قالب هر دو سدا
در دو جانب حالتی طاری شد	اشک از چشم جهان جاری شد

## ز نار بندی سریش

باز شد سامان جشن و انبساط	باز شد سر رشته عیش و نشاط
کشن از نار بندی بد ضرور	زین سبب بسد پو از غرطه سرور

ساز کرده جمله اسباب طوئ	گشته آن رسم همایون خوشل دا
بید خوان ز تار داران آمدند	اقرار با جواب یاران آمدند
بابر او کشتن را ز تار بست	گروین بر کافر و دیندار بست
بست آن ستار را با این ستار	ساخت محکم رشته عهد و تدار
هر کسی پیدا شد را ز نهفت	کشتن در دل از زبان حال گفت
رشته در گردنم افکنده دوست	میر و هر جا که خاطر خواه اوست

## فرستادن بسوی کشتن را در مکتب برای تحصیل علوم

باز ندیدی بن گرامی اوستاد	شد مقرر تا دیده هر علم یاد
صفت و نحو منطق و حکمت نجوم	ساز و شس آگه بر نحو از علوم
آنکه از وی عقل کل گشته ظهور	چون بشر انکاشت تعلیمش ضرور
چارده علم جهان را در یک آن	حفظ کرد آن واقف کون مکان
در دبستان مدبه شاگردان شمول	دید آن استاد را روزی ملول
کشتن از و سپید جیرانی چهرت	در دل پاکت پریشانی چهرت
گفت دو فرزند من گشتند فوت	ز آن جیات من ز بولن تر شد ز موت

عرق در دیانی فاسی گشته اند	دایغ پیری در جوانی گشته اند
سحق استاد می بدو ای جانم	کن عطا این هر دو فرزند این
کشن کرد آن هر دو از دریا طلب	او نمود انکار از منبر طرب
گفت بیشک نوحه در منخج رواند	زین بلا ای ناگمانی مرده اند
شاید اندر آب سنگها سر بخورد	کشن خود را در تیر دریا بهورد
جود آن را حصین ز حسنی بیگان	غیر یک خمیره در جوش نیافت
باز استفسار کرد از دهرم راج	او ز فرانش بگشته لاعلاج
لاش هر دو را همان دم کرد پیش	ساخت زنده کشن از اعجاز پیش
هر دو را آورد پیش استاد	استاد از جان دول گردید شاد

### فرستادن سرکشن اودو هور برای تشقی راجه نند و گویان

کشن را اودو هور انیس خاص بود	راز داری مرد با اخلاص بود
سوی بند را بن نمود او را روان	ساختش مثل سیاحی در میان
اما اب دام را تسکله در دهر	گویان را هم تشقی در دهر
گفت اودو هور که ایام مشرق	غیر من بسیار نخواهد بود شاق

جمله را در گو که اندر حیرت من  
یا در حق ز ریاست اندر نصیبتم  
الغرض اود هو ز راه اقیصاد  
نشد خیر کشن پرسیده نخست  
گفت من بقلین غریبم یک شبان  
گو که اود و دوست ما را صبح و شام  
او هم از ما یادی دارد دگه  
یا چنین در طفلی مسرور ساخت  
نیز حیرت از محبت زار زار  
گفت اود هوا و جناب باریست  
نی پدر و در نه مادر در جهان  
او ز بهر امن عالم جلوه خست  
گو بیان هم صد شکایت ساختند  
دید اود و حال هر یک را جدا  
دیگر گفت این نه از طرز وفات

تا به ممکن صبر باید ساختن  
رنج و غم بیجاست اندر غیبت  
رفت و اول نشد را پیغام داد  
باز گفته در جوابش سخت خست  
کشن گشته راجه جد بنیان  
یادی آید بهر جا و مستام  
نام مادر ذکر می آرد گه  
با کنون ز نسیان زول هم دور است  
بازی پرسید حالش بار بار  
کی و را از کس تزلزلت دار هست  
لم یکد هست و لم یولد بهسان  
نی فقط بهر اب و ام جلوه ساخت  
بهر حسرت حکایت ساختند  
گریه کی شد بر پیام او دست  
بوسه در پیغام چون گردیده رست

گفت یک ترک وفاداری نمود	هم دگر شد پیش و صد زاری نمود
وان کی بر رود جنادر کنار	بود مثل موج دریا بیستار
هم کی بر زنگ می مالید رو	در خون می ساخت با خود گفتگو
مثل مژگانان کی رازنگ ف	وان دگر چون عابدان ریاد حق
آن کی چون جو گیان تولید هو	خاک مالیده چو سناسی به رو
آن دگر بیکر و خیرات و سخا	خواستی از بهر وصل او دعا
جله در گفتند حال زار خویش	کم از بهر یک بد از حد پیش
بازگشته او در وجود الایستام	با کنجیا گفت از بهر یک پیام

### رقن سرکیش نجانه کج

چون ز کجای عهد و پیمان گشته بود	او به امید انتظار می نمود
کشن را ایفا و عده بد ضرور	خنده زن بهشاش و بشاش از سرور
همه او و هو که او هم از بود	در مکانش جلوه همراهی نمود
آن سلیمان میمان مور شد	کلفت و تکلیف کجادر شد
دژ را گشته فروغ از مهر مه	آن کینه لائق فرخنده چهر

سازمائی شایان ساخت	میزبانی از دل و جان ساخت
یک شب آنجا رونق افزا بود و با	واپس آمد در مکان آن سبب نیاز

ز نقی سرکشین بخانه اگر و فرستادن او را به هستانپور

زان سپس در خانه اگر و رفت	شادان آمد بسی مسرور رفت
بعد صد گفتار یکناے شمول	دعوت او نیز گردید قسبول
کرد سعی هستانپور ش روان	تا خبر از پندوان و کوروان
آرد و ایاد به بے کیفت و کم	او که بوده بنده او بے درم
رفت و آمد جمله رمز و راز گفت	خواهش راجه جد بهشتر باز گفت
غیر فضل تو نمے یا بد شے	کوروان را بهت بیشک گم بهی
از تو استقلال میخواهد بر اراج	خبر تو نشود رونق آن تخت و تاج

آمدن جراسنده برای مقابله سرکشین ابعوانی جهای کنس

تیز چون تیغ و دودم گشته مسلم	حال جنگ و زرم میا زرم رستم
نوک خامه گشته چون نوکِ شان	از جدال و قتل میا زرم بیان



صفحه میدان شد صفت مردان بطور  
 پدجرا سده آن شهر بند و ستان  
 مثل اختر بود قوسش بشمار  
 کنس را پوده بجان از دل شفیق  
 مستعد گشته به جنگ آن مستغاث  
 کنش و بلد یو این دو طفل نوجوان  
 قبضه بر اتصافه متحر کرده اند  
 پیر غضب شده آن جراسده بعین  
 سومی شمر آماخت با ابنو فوج  
 کنش و بلد یو این خبر چون یافتند  
 از چاق و شتر ایشراک تیر  
 هر طرف هنگامه و غوغا شده  
 کنش در فوج عدد و محصور شد  
 ز سودرشن چکر را مانند برق  
 ساخت هم بلد یو کارشان تمام

میکنند شجر خون ریزی ظهور  
 دشتی فقر و شرف بر راجگان  
 کس نبرد از وی فرغ کار و زار  
 چون شنید احوال قتل آن رفیق  
 ز وجه های کنس کردند انیشت  
 کرده اند از قتل را چپسان  
 در جهان یک حشر بر پا کرده اند  
 کرد شورش با هزاران بغض کین  
 بر لب جوار جوشان همچو موج  
 بر سر آن بد کنش بشتافتند  
 و ز شقاوت های شمشیر و نیر  
 صحن محشر عرصه بهجا شده  
 از غلوه دشمنان مجبور شد  
 از هزاران تن جدا نبود فرق  
 از بی و موسل نموده قتل عام

<p>پشته پشته هر طرف شد گشته با  آب تین درستم و گیو و پشنگ  قتل عامی شد که روبرو تاقتند  اندر آن میدان رشک رستخیز  هر طرف از آن خذر میشد فغان  نهفتند به بار این چنین کشت و خون</p>	<p>بیشمار از گشته باشد پشته با  هم نکرند این چنین پرغاش جنگ  پشت داده همگان پشته افتند  پیش کرده هر یک راه گریز  الامان صد الامان صد الامان  باز نامه آن جراسند و زبون</p>
--	--

## جنگ از جمن و جنگ پیچیدم از جراسند و بنامی و اکاد و دیریا

<p>باز بار هجدهم آن پیر فساد  باز آمد آن شهریر پرستن  اهل شهر را نه بدامن و امان  زین سبب سی کشن با انصاف داد  تا میان بحر سازد دوار کا  تصوایوان و اطاق بام و در  شهر حصن فلک فرساشود</p>	<p>کرد شورش از ره کین و غناد  همرو او بود مفسد کل جمن  میشدی مقتول پس خلق جهان  بسو کرمان را نزد حکم داد  برگند سقف و جدارش از طلا  جمله پیر سازد زیاتوت و گهر  چار سویش خندق دریا شود</p>
--	--

چون بنا گردید آن شهر غریب  
 اهل متحضر را روان کرد از فسون  
 خود مقابل گشته با آن کلجمسن  
 در میان جنگ از پیشتر گزینت  
 پیش پیش او چنان کرد و گزیر  
 در میان دژ کوهی حسدید  
 ترشش پوشید شاد و روان خویش  
 در شگافا که پنهانی شد زمان  
 کشتن جی نهید او چکنند را  
 او ز رنج آن لکه هشیار شد  
 یک نظر بر روی آن بیباک خست  
 پس مشرف گشته از دیدار کشتن  
 چون پر حجت گفت این چکند گشت  
 گفت سکند یوش که این تاض بود  
 مانند اما راجه آتش بوده است

از هنر مند س معمار عجیب  
 اکشن تا باشند محفوظ و مصون  
 حکمت اندیشید و از تدبیر و فن  
 خاک غفلت بر سر آن نشت بخت  
 کان تعاقب را نمی بگزاشت نیز  
 خفته بد چکنند چون آزار بدید  
 ظاهر کرده امان جان خویش  
 کلجمسن هم گشته داخل اندران  
 بی تحاشایی ادب از پشت پیا  
 مثل بخت از خواب غوش بیدار شد  
 ز آتش مهرش سراپا خاک خست  
 شاد شد از جلوه انوار کشتن  
 نیز و جگر خفتنش در دژ حصیت  
 سالهاق را ریاضت می نمود  
 جنگها از را چسان نموده است

چون ز محنت خسته شد از حکم حق  
 هم دعا و خواست آن کوشش ز خوا  
 الغرض آن کلجمن فی النار شد  
 باز شد بلدیو گرم کارزار  
 آتگاهش بید یازده فرسخ بلند  
 کشتن بالبدیو بالایش برفت  
 بدجهرا شد آن لعین بسین گمان  
 از بهراس و خون گم گردیده است  
 چار سو به کوه را آتش بنزد  
 گرد کرد کوه بنیم بر فردخت  
 شاد و خرم شد روان سکو مکان  
 کشتن بالبدیو چون گشته فرو  
 دولت و اقبال بودش راهبر  
 و اخل آن منزل راحت بشد  
 شادوی بلدیو را سامان نمود

خفت در آرام بے رنج و شلق  
 بر کند بیدار سوزد از عذاب  
 باز موهن عازم پیکار شد  
 در میان راه جد یک کوهسار  
 ز آسمان هم بود در رفت و و خند  
 ساعتی آن جا توقف در گرفت  
 شد یقین او که گشته بی نشان  
 از نیب قتل و خون ترسیده است  
 از قسادت و ز شرارت و حسد  
 خوش بشد پنداشت کانه را آست  
 بنیخیزا عجاز آن گیتی ستان  
 کس نیامد زان شهر بیان رو بر  
 گام سنج دوار کا شد بے خطر  
 خواستگار عشرت بخت بشد  
 اقربا و خویش را همان نمود

دختی بدم راجه رتوت رحین	ماه طلعت مهر و شش زهره چین
کرد با بلدیو او را هم شمران	زین قران السعد شد شادان جهان
باز خود بار کنی کرد از دلج	ز وچ شد آن واحدی احتیلاج
چون بر بخت این سخن را بشنید	گفت ای سکدیو این حال سعید
مختصر گفتی تفصیل گو	وان سخندان گفت ای راجه شو

## شادی اول سرکشن بار کنی

بودی کم راجه در سر بدر	نام او مشهور بوده همچو خور
دختی همیشه نامش ترکنی	حور و ش در حسن در نازک تنی
افز دل بد و آله دید از کشن	بلبل رنگ گل ز خسار کشن
خواستی از دل که او شو هر شود	حسن خود را ز نیت و ز پور شود
لیک ز کما نام اسخه ز کنی	داشتی از کشن در دل دشمنی
با پدر گفتی که موهن گوال هست	لائی دامادیت سس پال هست
عقدی همیشه از شبانی چون کنم	باشه بر بد گمانی چون کنم
ساخت بجد طول نیل و قال را	مختصر در خواست آن سس پال را

اوز بهجت کوس شادی در نوخت  
 با هزاران حشمت و جاه و جلال  
 از تجمّل آمده نوشاه دار  
 رکنی زین انعقاد آزرده شد  
 یک برهمن را طلب کرده نهان  
 داد پیغامش که حالم ابرست  
 خار را در پهلوی گل میکنند  
 خوش نباشد ماه را داغ کسوت  
 ای قرار جان زار من بیا  
 کشن هم چنین او آشفته بود  
 کرده پیمیشاق در روز ازل  
 شل نوشته با فراوان انبساط  
 زعفرانی جامه در بر ساخته  
 اقربا و خویش را همراه جرد  
 از مکان با صد تجمّل شد روان

جمله ساز عیش و عشرت ساز خست  
 با فراوان کنت و مال و منال  
 فوج و خویش و اقربا همه هزار  
 چون شنید این ماجرا افسرده شد  
 ساخت نور آرایش کشن او را روان  
 بهر من اینجا همه زیج و شرست  
 بوم را همراه بلبل میکنند  
 مهر را معیوب می سازد خسوف  
 نیست فرصت ای نگارین بیا  
 غائبانه در غمش آلفته بود  
 چون شنید این داستان پهل  
 با هزاران عشرت و عیش و نشاط  
 سلک گوهر در گلو انداخته  
 جمله را با نسرط غر و جاه بُرد  
 شد به گندن پور و دخل شادان

راجه بچشم ساخت استقبال او  
 خود چو آن مطلوب طالب آمده  
 حسب عادت سوی دیر گوجا  
 آن برادر شد چو زین معنی علیم  
 زان مکان تا دیر استاده نمود  
 رکنی همراه نسوان حسین  
 با رگل در دست بهر گوجا  
 از پرستش چون فراغت یافته  
 هم شد از اندر دی بی بهره یاب  
 خرم و شادان از ان جا باز گشت  
 در میان راه راه هوش زد  
 جان جانان را بکام خویش برد  
 هیچ کس زان حارسان حائل نشد  
 در محانه رکنی را جاس داد  
 این خبر مشهور شد در خاص و عام

چون بهاران گشته در باغی فرد  
 رکنی را جان به قالب آمده  
 قصد کرده رکنی با صفا  
 از سپاه و افسران فوج عظیم  
 در ریش حفظ و حراست بر فرو  
 شادمان خنده زنان شد ره گزین  
 سر فرو کرده به پیش ورجا  
 فیض با ازین طاعت یافته  
 هم دعایش هر چه پیش مستجاب  
 اکشن واقف کار شد و را ز گشت  
 رکنی را جست و در آغوش زد  
 اندران باغ و مقام خویش برد  
 زان حراست دشمن حاصل شد  
 بر سر راه روار و پانهاد  
 باعث تضحیک گردید تمام

زشت سپال جراسنده در کم  
 با سپاه و فوج و انبوه گران  
 کشتن را در راه حایل آمدند  
 ناگهان شد بحث فیما بین شان  
 خوب ظاهر رنگ گشت و خون شد  
 نیز بلد یو آن بل موشل گرفت  
 لشکر سپال شد زیر دوزیر  
 کشتن را گفته بعد کبر و عنده  
 کشتن فرموده که انگشت شکر  
 باز از گشتی بر دزد دست پیچ  
 گاه پشتش بر زمین زد که لگون  
 هم سروریش و بدوت او برید  
 سر فرو کرده به پیش سترش  
 از خجالت شد گرفتار بلا  
 و ده چه توقیر خسر پوره شده

هر سه بر سر خاشاک گردیده بسم  
 با کمان و خنجر و تیغ و سنان  
 از بد اندیشی متابل آمدند  
 جنگ حادث گشته با هم در میان  
 جامه سپال خوش گلگون شد  
 شور و غل تا عالم بالا گرفت  
 بس ز کرم گشته پریشان سر بر  
 می بر می همیشه ام را از نور  
 باد اندر دیده پشت ز کرم  
 هیچ بود و آخر نه سر گشته پیچ  
 قید بندش کرد با حال زبون  
 زان نداشت بر نداشت شد فرید  
 خوب بر خاک زد گشت شدنش  
 گفت بلد یو از تمنخ بر ملا  
 چار ابر و صاف بی نوره شده



رگنی کرده سفارشش بارها	الغرض کردندش آزاد و رها
مال و اسبابش همه بلد یو جرد	دولت مغرورته موهن راسپرد
راجہ بھیکم از ره صدق و صفا	کرده رخصت و خرد و اما در ا
هر چه ممکن بود مال و زر بداد	لعل و الماس و دُر و گوهر بداد
داد اسباب جنیز از خوش دلی	حاصل سپال شد بی حاصلی
اکشن آمد با عروس اندر مکان	شد ازین شادی جهانی شادمان
ساز و سامان طرب آغاز شد	بر جهان ابواب شادی باز شد
هر طرف اسباب را گزنگشت	شور قانون و دوت و مروت گشت
می سرانیدند در محفل زنان	پای کوبان این غزل تکتان

## غزل

خانه آبادی مبارکباد کشن	با ظفر شادی مبارکباد کشن
هشت اسبای صفات گویند ار	نام و امدادی مبارکباد کشن
گشته پانید جسد رکنی	رفت آزادی مبارکباد کشن
آن بر قیام ظلم سپال را	رنج و ناشادی مبارکباد کشن

رکنی شیرینست در حسن و جمال لطف زرم و بزم حاصل ساختی از کراست صید عالم کرده کس نبرده از تو در دنیا سبقتی	تو چو فریادی مبارکباد کشن جنگ در شادی مبارکباد کشن خوب صیادی مبارکباد کشن ده چه استادی مبارکباد کشن
باقی مدحت سراراد صلا خوش سپردادی مبارکباد کشن	
زبان در ابه گوان پشادست نام هر که این افسانه خواند شاد باد	در جهان باقی بماند شاد کام هم بگیری صاحب اولاد باد
شادی و م سرکشین از جانبوتی و شادی سوم از شت بھاما	
را بگذری قدر و ذی مقدور بود مهر را هر دم پرستش حاجتی زبان عبادت گشته فرسند آفتاب بی بهای علی که رشک ماه بود آنکه اوراد آشتی اندر مکان	شراجیت اسم او مشهور بود دایماند در ریاضت با حستی کرده از مهرش عطا لعل خوش آب شام را چون روز روشن می نمود کان ز گشتی مکانش بیگمان

شراجیت آن مبارک لعل را  
 کان تماشایش نماید یک نطس  
 لال چون و پیش ز شوق آزد  
 آن دنی در دانش انکار خست  
 گشت ازین انکاراتیش بدل  
 این طلب بهر تفنن کرده بود  
 بپرسین او را برادر بد نکو  
 او بشد روزی به سیرنستان  
 چون بنگ جامونت آن شیر مرد  
 جامونتی و خستد خود را بداد  
 کرد بی حد شراجیت انتظار  
 کان برادر از فتور کشن مرد  
 سوده الماس بر دی میخوم  
 چون چنین در دم خیال خام کرد  
 کشن بهر نفع بدنامی خویش

پیشکش کرده کنیث لعل را  
 بر شناسد جوهر آن والا گوهر  
 خواست آن لعل گرامی را ازو  
 گو که کشن از وی بسی اصرار خست  
 هر کجا در رفت پیدا شد حسل  
 بد گمانی ساخت القاش نمود  
 داد آن لعل مشور را به او  
 شیر خورد آن را در آنجا ناگهان  
 جامونت آن لعل روشن را برادر  
 گشت آن دختر ازین انعام شاد  
 ساخت آخر بد گمانی نابکار  
 آن فروزان لعل را از وی ببرد  
 جامه هستی خود را میسر دم  
 کشن نیکو نام را بد نام کرد  
 در حبس راه صحر کرده پیش

رفته رفته شد بجای جانوت  
 بعد خشت و شست بست و چار بار  
 آن درخشان لعل راهت ساخت  
 جانوتی دخترش ناکت شد  
 کشن آن را چون بغبت زوج کرد  
 آن همایون لعل را آن بی نیاز  
 او به نذل و قدرتش قایل بشد  
 ست بجا ما دخت خود را انقا و  
 در هیز آن لعل را او پس نمود  
 گشت کشن از لعل دخت او چو شاد  
 زین دوشادی شد و دچندان بسا<sup>بنی باب ۱۲</sup>  
 سفته شد آن یک گهر چون در لعل  
 خور می راشد به فیروز می ظهور  
 یک زمانی با افرادان احتشام  
 بود آن جاست و نهوا شاطس

بعد رزم و جنگها به جانوت  
 بعد صد جنگ و جدال بشمار  
 شاه خربان را ز قدرت پست ساخت  
 گشت جرسن و جمال او سدا  
 نجم بخت و قسمت او اوج کرد  
 چونکه ستر آجیت را در داد و باز  
 طالع فرمان او از دل بشد  
 ساخت با آن گوهر و حدت نژاد  
 زان سعادت پر سعادت ها افزود  
 لعل او را بار دیگر باز داد  
 سنج چون با قوت شد روی نشا<sup>ط</sup>  
 گشته روی حال را زینت کمال  
 چون ز مردم سبزه شد باغ سرور  
 بود شهر هشتا پورش مقام  
 ساحر کیمیا لاک خود را دوری

گفت با کردی و کامی و الا صفات  
 لعل سراجیت موبین را بداد  
 میکشتم او را و میگفتم از آن  
 خوش بشد اگر در آن ظالم نمود  
 گشت سراجیت را و لعل بُرد  
 ست بهما و در غنم و رنج پدر  
 آتش چون حالش ساعت ساخته  
 گفت آن کردی را کاسه نابکار  
 از چه کردی با چنین کس آشتی  
 از چه گردیدی گرفتار هوس  
 از حجل گردید و غفورم خواست  
 لعل را پیش کنی یا پیش کرد  
 کشن کرده از کرم غفور خطا  
 این فسانه هر که از دل بشنود  
 تهمت و زدی نسا زد کس برم

می نمایم از تو صلح و التفات  
 باز از قسمت بدستش در قفا د  
 میدهم در دست تو گنج نهان  
 بی محابا هر چه نیست کرده بود  
 خفیه آن کردی را نادان را سپرد  
 دست بر زد که به سینه گم بر  
 بیشتر لعن و ملامت ساخته  
 از چه گشتی با چنین بکیش یار  
 از چه از مار از پنهان در شتی  
 با هوا خواهی چنین کار هوس  
 کرد افشا آن حقیقت است راست  
 عذر خواهی بیشتر از پیش کرد  
 ساخت هم آن لعل را با او عطا  
 و اتهام سرقه فاساد و رشود  
 در جهان چون لعل باشد سرم

# بیان شادی چهارم سرکیش از کالندری

<p> یک زمان از فضل کشن باکرم  سیر آن اقصای خوش منظور شد  را چو آن جاحد فخر عظیم  این برادر شفیق بودند پنج  چون عاقل حسنه با هم اتفاق  غیر در جو دهن همه از آرزو  رسم تعظیم معلّا ساختند  حال در جو دهن بگفتندش تمام  در مکان بردندش از صد غرضان  یک سحر آن رحمت پروردگار  خشک شد از تشنگی در ره دهن  شد بر سطح آب آن جو جلوه گر  عارض او در صفا مثل جاب </p>	<p> شد مشرف هشتاد و نه از قدم  خیر مقدم هر طرف مشور شد  هم نکل سدید ارجن نیز بهیم  در میان شان نبوده هیچ پنج  لیک ازان بادشت در جو دهن نفا  بهر استقبال گشته رو برو  جمله اظهار تمتنا ساختند  چون تسلی داد آن گردون مقام  در شدند آن میمان را میزبان  همره ارجن بشد بهر شکار  تشذب ز قند بر رود دهن  ماه طلعت و خرمی عاقل گهر  زلف او چنان برنگ موج آب </p>
--	---

گشته موهن را جمال او پسند	کا کاش مرغ دلش را شد کند
گفت ارجن با بپرل بن خست گیت	جلوه آراست او این جا چست
گفت او خورشید را من دخترم	در جمال و حسن روشن اخترم
لیک نفقونم بر حسن و روی کشن	اندرین جویم بهت و جو کشن
چون شنیدم آمد اینجا آشنا	کردم اندر سحر شوق او شنا
نام من کاندری مشهور هست	گر کینرم میکند منظور هست
انکس او پذیرا ساخت کشن	مقصد و کام دلش بشناخت کشن
ز بوج خود کرد و به روش برهما	کرد کاخ اندر را عشرت سرا
اندر آن باغ و چین یکسال اند	از دل و جان خورم و خوشحال اند
یک زمان خوش حرمت آتش نمود	اگر مجوشی کرد و او را خوش نمود
پیش کرد او یک کمان و دو سمند	کشن گشت از بهر او شادمند
باز اندر بهت نا پور آمده	شادمان مخطوط و سرور آمده
آن کمان و اسب ارجن را عطا	کرد و او مشکور شد بی انتها
از جد حشمت نیز خست در گرفت	در مکان باز و خوش خورم گرفت
زافواج چارین شد شادمند	گشته عالم را عشرت چارچند

## شادیِ نچسہ سرکیشن از مترنبا

<p>پنج نوبت چون نہ از شادی ز نیم          در ادیتی شہر بودہ سرور          اوز طے عہد محکم کردہ بود          غیر او شوہر نخواہم ساخت من          والدش چون واقف این راز شد          کنش را با صد طرب پیغام داد          کنش ہم از خوشی اقبال سخت          بعد شادی آمدہ سوئے مکان</p>	<p>گشت حال شادیِ نچسہ رستم          مترنبا نام بودش دخترے          کتخداسی کنش را خواہم نمود          رخ سوئے دیگر نخواہم ساخت من          باب عشرت بر رخ او باز شد          برادرسے رسم شادی دل نہاد          مترنبا را ایسی خوشحال ساخت          ماندہ با آن راحت جان دمان</p>
--	--

## شادیِ ششم سرکیشن از سیتا

<p>باو شد نو شاہ آن شاہِ قدیم          راجہ دیشان بہ سائول پور بود          ہفت زرگاوان کنش نیز داشت</p>	<p>باز شد در شش ہفت جشنِ عظیم          دخترے اورا لبانِ حور بود          ہر کی چون شیر حبت و خیر داشت</p>
--	---



<p>             مثل آهو میریدی از بشه              راجه کرد این عهد و این شرط و قرار              تا نفع فرمان کند در یک رسن              راجه هفت کشور آمدند              در پی تسخیر نرگاوان شدند              بود مانند سنان هر شاخ گاو              هیچ یک زانها نشد بس کایاب              هفت جاشی کشن شد جلوه نزا              راجه سیتار از موهن کرده نرج              کشن در بر و دیرد لکش کشید              بر مراد خاطر خود کام یافت           </p>	<p>             کس نه رفتی قرب شان از خوف شر              هر که این بار کشد در یک مهار              او شود بس بیگمان دانا و من              با افرادان شوکت و فر آمدند              ز ابلهی بسیار سرگردان شدند              شد برات عاشقان بر شاخ گاو              از حشرات اوقات شان گشته خراب  <sup>یعنی به دفعی ۱۱</sup>              کرده تالیع در مهار آن هفت را              طالع اقبال او بر شد به اوج              بی شش و پنجمی در آغوشش کشید              جشن شادی ششم انجام یافت           </p>
---	--

## شادی ششم سرکیش از بهدر

<p>             شاید ششم و پنجم هفت یافت              بود کیرت رای دالا احتشام  <sup>یعنی از پیش</sup> </p>	<p>             مهر ارج شادی هفتم بتانست              دختر بودش که بهدر او شست           </p>
---	---

کشن را بنخواستی شوهر کند	خدمت او چون کنیزان در کن
کیرت او را منتقد با کشن سخت	پایه اعزاز او را بر فراخت
چونکه زوج بنفتمین شد آن پر	بر شد از هفت آسمان در بر تر

## شادی ششم سرکیش از بچنها

راجہ بودہ در اقصائے جزر	داشتی دو شیرینہ پاکے چو ذر
آب رویش آب گوهر بحیثی	گاه پاشخ لعل او در بحیثی
داشتی آن گوهر کان شستہ	عشق او مانند در اندر صند
بچھنا چه نام آن والا گسر	خواستگارش گشته موہن از پدر
او بہ صد صدق و عقیدت ساخت	آن در ناسفہ را بالعل صفت
آنکہ اندر عالم تنزیہ بود	اکسوت تقید پابندش نمود
ہشت زوجہ ساخت در دایہ پنج	گشتہ باقی عیش و فانی گشتہ پنج

بردن سرکیش ست بھاما را در ہشت جنگ از بھوما

ست بھاماں کیزان با صد نیاز	گفت از سی کشن کای گیتی نواز
----------------------------	-----------------------------

من ندیدم نخل طوبای ارم  
 در بری درخت الما و امرا  
 بر شود حاصل تناسل دلم  
 گشته نور آتش بر غقاسوار  
 در میان ره <sup>یعنی طعمه</sup> قری دید هلبند  
 بس عظیم و بس فراخ و بس سیط  
 اولین بد پرنار پر غدا ب  
 دویی پیر آب بوده بس عمیق  
 سومی پیر بود از مار فسون  
 را چیمسی در وی حکومت داشتی  
 نام سیمو ماسر و را مشهور بود  
 شد جهانی خالی و ترسان ازو  
 شاتزده <sup>یعنی</sup> الف از عوسان چین  
 کز شهان و راجگان آورده بود  
 داشتی زانها بدل شوق وصال

گریشوی مادی ز انضال و کرم  
 در نمائے شجره طوبای مرا  
 بد عاب دل بگرد حاصل  
 زو قدم سوے فلک آن راهوا  
 و هم را بشکته جانش کند  
 چار سولیش بود سه خندق محیط  
 چون جستم شعله خیر و شعله باب  
 کاندرو بد شخص اندیشه غریق  
 الغرض آن قلعه بد زانفت مقول  
 از همه دیوان خصومت داشتی  
 پنج سر سید اشت بس مغرور بود  
 کس نیگشتی به جنگش روبرو  
 داشتی در قید آن زشت لعین  
 غلبه و قدرت بر آن ماجروده بود  
 کام در لیکن نگشت آن بدآل

کشن چون آگه شد از تزد و براد  
 خدق ناری نموده ز مهر پر  
 از سودرشن چکر آتش پاک خست  
 هم گر طآن مار بار اتار و مار  
 آن ره دشوار را آسان نمود  
 گشت بجماسر پشیمان بشمار  
 بانگ ناقوس کتھیا بر شنید  
 با هزاران فوج گشته روبرو  
 هم در پیش بود یک نرسنگه نام  
 داشتی سه سر بتن چون آن شیر  
 بر گز نزد گرز از فرط غم در  
 کشن داد اذن آن سودرشن چکر  
 سوخت آن خیل شیطین با چو خاک  
 داشتی چون بهشت فرزندان غوی  
 آیدم از بهر جنگ و انتقام

گشته ازدل در پی نسیم و  
 خدق آبی هوا شد بر آتش  
 جمله ماران را بسان خاک سوخت  
 کرد و بر کرده گذران ره گزار  
 قلعه روئین همه ویران نمود  
 کیست کاین کاد بد نیسان ره گزار  
 خشکین گشته ازین شوخی فرید  
 با کمان و تیر باشد جنگجو  
 بود افسرخیل دیوان را تمام  
 در توانائی نبودش کس نظیر  
 مرکب گشته بدین سنگین قصور  
 کرد او هنگامه محشر پیا  
 ساخت آن رشت بد آئین باک  
 هر کی بوده توانا و قوی  
 کار آن مانیز گردیده تمام

باز خود از غصه بجهان سلبید  
 با افراد آن فوج و انبوه عظیم  
 حمله آورشته از هر چار سو  
 قدرت خود را که بوده در زمان  
 در همه لشکر تباهی درفتاد  
 آب شمشیر از روانی باز ماند  
 جمله ساز جنگ اونا ساز گشت  
 چلکه قوس دگمان از خود گشت  
 تازیان پشتک زنی درختند  
 آن سودرشن چکر سر بار ابرید  
 کشتن را بی جنگ حاصل شد ظفر  
 آمده در قبضه آن شاه دین  
 آن زنان را کرده از زندان خلاص  
 گشته از قسمت قدم بوسی حصول  
 در محافه هر کی را داده حسا

آمده در جنگ بر قیل سبید  
 با هزاران اسپ و فیلان جسیم  
 کشتن چون دیده شمعان را غلو  
 کرده آن دم بر همه عالم عیان  
 تیغ از دست سپاهی درفتاد  
 نه که گوازی رخ خوانی باز ماند  
 بر نشان نارفته ناوک باز گشت  
 آنکه بعد استاده بر پادشاست  
 شور در سید این رزم انداختند  
 بر زمین افتاده لاش این پلید  
 جمله فیل درخت و مال و سیم و زر  
 فتح یابی گشته ز آئین بهین  
 جمله را در داد غرق بر خاص  
 جمله را عرض تمناسه قبول  
 بر روانه ساخت سمت دوار کا

<p>خود بشد باشت بھاما در بہشت بر قد و مش چہ از تکریم سود ہر چہ فراموش گنسم از دل ادا اگر بہرشت بھاما این زمان بر گرفت آن نخل و برگ دید باز گشتہ اندر سایہ اش عشرت فرا</p>	<p>آن ہمہ اسباب منورہ بہشت اند تر عظیم و پذیراے نمود گفت اے شاہنشہ ہر دوسرا کشن فرمودہ کہ آن نخل جنان ادہمان دم کرد حاضر از نیاز شاد و چشم آمدہ در دوار کا</p>
<p>بیان جلوہ فرامی سرکشن در خانہ بہشت از واج و عشرت افزائی باشانزدہ ہزار گوی</p>	
<p>شرح جشن عشق بازی میکند عشق پیدا کرد و خودش غنما بہشت منزل ساخت چون خلوت بر ہر مکان را ساختی رشک جنان یا فراوان شادی و خندہ زنی گاہ شد با جامہ ختی جسام غوار</p>	<p>خامہ چون نئے نغمہ سازی میکند آن حقیقی جلوہ گر شد در مجاز بہر بہشت از واج با طرز بہین جلوہ فرامی شدی در ہر مکان گاہ بودی ہم بعلل بار گننے گاہ شد باشت بھاما ہم کنار</p>

گاه با کاندری کردی نشاط	گاه با سیتا نمودی انبساط
گاه شد با چھٹا عشرت فزا	گاه با بھد رابند راحت فزا
گاه بد با متر بند اشاد کام	بانج وز نقش گذشتی صبح و شام
شانزده الف و بران کیصد زنا	جمع حور ابو دگو یا در جستان
سهر کی را خاص کردی کامیاب	فزه ہارامی نواز د آفتاب
آنکہ رانی خانہ بود و نئے مکان	گشتہ در آفاق صاحب خانمان
شد ہرزوج وز نقش وہ دہ سپر	پرد من پور کلان بد نامور
مایقے اولاد او بود از و فور	حصہ نسلش شد شش و پنجہ کور
شادی اولاد ہم بسیار ساخت	کوس جہن عیش و عشرت بر نوخت

## شادی پرد من فرزند کشن

چون پر بھیت این حکایت بشنید	گفت ای سکھ شادم زین نوید
پرد من را چون بشد شادی بگو	گفت سکھ دیوش کہ ای راجہ شنو
پرد من فرزند کشن از رکینست	نام او چون مہر انور روشنست
نام او در تریہ جگ کام بد	او چہ از ہستی خود نا کام شد

یعنی اورا سوخت شیو چو خاک خست  
 هم ز نش را بد و عا کو زن شود  
 چون زن او در جهان پیدا بشد  
 او بشد واقف برین سیر نهان  
 پر دمن را غیب کرد از دوار کا  
 ماهی در جوفِ فضلش از شرف  
 روزی اندر دام آن ماهی قرار  
 آن لعین او را درید از بهر قوت  
 پر دمن از جوف پیدا شد و گر  
 دید چون سمبهر در آن دم سوی او  
 داد کامن را که سازد خدش  
 بود نهم کامن ز بخشش کامن  
 نارد آمد گفت اے نیکو سیر  
 طاعت او کن عبادت دان همین  
 میکند این قتل سمبهر و جهان

از غبار جسم خاک کے پاک ساخت  
 خوش به و داپر زوجه پر دمن شود  
 را چھپی سمبهر بر دشتید ایشد  
 پر دمن را گشته از دل خصم جان  
 بس به دریائش نگنדה از جفا  
 پر وریدہ همچو گوہر در حدت  
 از طمع صیاد سمبهر را بداد  
 مہر انور شد عیان از بیج حوت  
 ماہ از ماہی ہویدا شد و گر  
 گشتہ حیران از جمالِ روسے او  
 او نہ بد واقف ز راز و حکمتش  
 او نمی دانست شونے و زنی  
 این ترا شوہست و ہستی خمیر  
 باعثِ فخر و سعادت دان ہمین  
 می برد و در دوار کایت بگمان



چون به فضل حق جوان شد پروین	گشت سبهر را بجم ذوالمنن
بازن و اموال و دولت شاد کام	آمد اندر دوار کا بانگ و نام
آکشن را جان دگر آمد به تن	رکنی هم یافت کیسن بی سخن

### شادی دوم پروین

باز جشن گشته از سر بشد	پروین را شادی دیگر بشد
آن خسرو پوره سیمی موین رزم	چون فضاخت یافت از نخت ورم
خوش بهریت خور داند رزم جنگ	حرک خانه کرده بود از فرط تنگ
از پدر مادر جدا ماند از حیا	قلعه در دشت بنوده بنا
با فراغ دل گذر میساخته	اندر آن صحرا بس میساخته
و خورش بود حسین نیکو مزاج	چون جوان شد کرد قصد از دواج
راجگان و سهراد عوت داد	پروین آگاه شد زین رویداد
باب و دم رفت و دختر را بود	سابقا در رزم دگت خورده بود
شد و کم مجبور و دخت را بداد	بر خط فرمان و الا سر نهاد
بود آنجا حاکم شهسود کلنگ	بار کم بد دوست کرده مکر و تنگ

از و کم سامان سازش ساز کرد	با سرے برام چه سر باز کرد
شرط بسته تا ز رود دولت برند	زین دغا بازی مگر سبقت برند
قرعه بچه سر بے انداختند	آخر از شومی قسمت باختند
چون دغا بازی نگشته کارگر	دست بکشادند با تیغ و تبر
با سرے برام دیگر خنک شد	کار بر آن هر دو ملعون تنگ شد
جاوه پیاسه ره خسران شدند	عاقبت در رزم گه از جان شدند
کشن و بلد یو از هزاران آبساط	نیز فرزند و عروس از امتشاط
در مکان خویش شادان آمدند	با ظفر از عیش خندان آمدند
پرو من رازان عروس شاد کام	گشته پیدایک پسر انرو نام

## شادی انرو و فرزند پرو من نبیره سرکشین سیو

باز جنس خرمی از زان بشد	شادی انرو و راسامان بشد
گرم شد باز از جشن پاکباز	باز شاه عشق کرده ترکستاز
بود باناسه یکی دیو قوس	در بنارس بود حاکم آن غوی
داشتی در جسم خود باز و هزار	بود در هر بازوی آن بدشمار

در توان از کس زنجیر روی شکست

در پناه فضل او منور و بر بود

در صباحت بود چون ماه تمام

نوجوانی را میسان خواب دید

در نظر آمد که شد بروی فدا

قمری شمشاد و موزونش بشد

زخمی پیکان ترکانش بگشت

بنمودانه زان تصور زان خیال

بر دریده جامه صبر و ستار

ان خیال شستن روی خودش

گفت ای نخل گلستان امید

غنچه دل از چه روان فروخته است

لاله آساده اند از کیستی

این پریشانی تو از چیست گو

چهره لیکها ساخت تدبیری صواب

تو توده صد هزاران پیل مست

اوسد اشیورایه منظر بود

بود او را دخترے او کھا بنام

در شب مهتاب وقتی آرمید

سینه رنگی کج کلاهی خوش ادا

بلبل رخسار گلگونش بشد

پای بند زلف چپانش بگشت

صبح چون بیدار شد آشفته حال

بر پریده طائر زنگ عذار

نی خبر از گائل و موی خودش

چهره لیکها دابه اش این حال دید

چون گل رخسار تو پر مرده است

والله رنگ بهار کیستی

اے زینجا یوسف تو کیست گو

چون نداد او پاسخ از شرم و حجاب

دستکاری داشت در نقش صور  
 بر کشید از اندر و بر نشی گشتیش  
 چون نکرد از اتفاقات او یک نظر  
 جمله شکل را جگان را در کشید  
 نقش پاک کشن هم آراسته  
 پیکر آنزده را هم خوب ساخت  
 او که چون تصویر جان را بدید  
 چتر لیکها داد اطمینان بے  
 دلبرت را ز دومی آرم برت  
 جت و بر بام کمر موهن رسید  
 بر سرش برداشت و آورد زود  
 الغرض شد هر دو را حاصل مصالح  
 شمع با پروانه گرم ناز شد  
 حارس بد کیش غمازے نمود  
 رفت و با باناسر بد خو گفت

اولاً تصویر دیوان بیشتر  
 در حضورش از محبت ساخت پیش  
 باز کرده نقش انواع بشر  
 صورت جد بنیان را در کشید  
 هم شبیر پردن پیراسته  
 پیش طالب صورت مطلوب ساخت  
 از تیر دل آه سردے بر کشید  
 گفت این تدبیر ناید از کس  
 میکنم تجویر وصل و دلبرت  
 بی خبر آنزده را در خواب دید  
 در اطاق خواب که پنهان نمود  
 رفت او کجا باز دل بیج و ملال  
 بلبل از گل مہسفر راز شد  
 وز قساوت فتنه پردازی نمود  
 دخترت با غیر گردیدست جفت

در حرم نامحرم داخل شدست  
 اگر چه عصمت نقاده در خلایب  
 گشته باناسر ز غیرت پر غضب  
 حمله آور حمله گردیدند چون  
 تا به ممکن غم رزم و جنگ کرد  
 از بهیچم را چسبان مجبور شد  
 از جفا او را نبردند ان ساختند  
 با یوسف از دلینجا شد جدا  
 ماند اندر بند آفت چار سال  
 کشن بهر جان جان بد بے قرا  
 چون نشد از جستجو پیدایشان  
 او خبر از حالت انزوده داد  
 کشن بالبدیو و فوج بیکران  
 تیر باناسر صف آرائی نمود  
 در میان واقع بشد جنگ عظیم

مقصد او کها از و حاصل شدست  
 هست آن ناکس سزاوار غدا  
 کرده فوج را چس و گردان طلب  
 از حرم انزوده تنها شد برون  
 غلبه شان کار بروی تنگ کرد  
 در میان دشمنان محصور شد  
 باز او کها را پریشان ساختند  
 حیف آن دامن و غدا شد جدا  
 گوش کن از دوار کاکنون حال  
 بر دمن بد بی پس در اضطراب  
 ذات نارد گشته وارد آن زمان  
 باز شد هنگامه جنگ و فساد  
 بر بنارس آمده شورش کنان  
 در تقابل جاده پیاپی نمود  
 چون نهیست یافت آن رشت خیز

پیش شیورفته پریشان دادخواه  
 بی شمر فوج پشایان جمع ساخت  
 بود اکثر لشکر شنکر خبیث  
 ایک درنده شیر بود و دم نداشت  
 یک تن بی سر بود ابد چو سر  
 الغرض چون شرزه و خرمن و لنگ  
 بود یک در صورت و پیکر مہیب  
 شیو شد اسوار بر نرگاد خویش  
 کار تک سوامی بند بر بردن  
 ہم مقابل گشته باله گیر گنیش  
 گشته شنکر با کھیا رزم جو  
 کای سر موہن جوان ہستی ہنوز  
 با من پیر کین سازی جدال  
 گفت موہن پیر اطاعت کجاست  
 در جوان و پیر بسیارست فرق

او مرئی بود داد اورا پناہ  
 بر سر سی کشن بہر رزم تاخت  
 شکل جوان دشتی ہر خبیث  
 یک جندہ اسپ بود و دم نداشت  
 یک سبتر تن بران شاخ در سر  
 صد ہزاران آمدند از بہر جنگ  
 بود دیگر بس مخون پر نہیب  
 ہمو سر ناکرد و مرد و شویش  
 شد بہ انواع جلالت تیغ زن  
 او بزد بر سینہ اش ترسول خویش  
 ساخت از کبر و تکبر گفتگو  
 ساز و دار امتحان ہستی ہنوز  
 با من نیداری نیداری مجال  
 با جوان سر بر شود ہمت کجاست  
 در کمان و تیر بسیارست فرق

ظالمی را از اعانت جادے  
 چون شنید از کشتن این گفتار را  
 باز یک تیر هوائے بر زده  
 خوب جنگ و زرم و قتل عام شد  
 نوح پس پاگشت و شکر شد نخل  
 باز بانام خود آمد بر فساد  
 حکم گردیده سو دشمن چکر را  
 از سو دشمن چکر ترسید و گریخت  
 شیو سفارش کرد و غفور جرم خواست  
 بیش ازین اورامده آزار بس  
 چون امان در داد آن بحر عطا  
 شادی از ده با او کھا نمود  
 کشتن و بلند هر چه دهن از ده هم  
 در مکان خویش گردیدند باز

جانِ جام را چنین اندا و ہے  
 کرده سر یک تیر کشتن بار را  
 کشتن هم یک تیر کو ہی در زده  
 شد مظفر کشتن و شید ناکام شد  
 زین هزیت گشته بیشک منفعل  
 بر کنھیا آحتہ تیغ عتاد  
 تا کند ہر بازو اورا جسد ا  
 خاک بر فرق جانمردی بر نخت  
 جسم کن بروی مرید خاص مات  
 چار بازویش سلامت دار بس  
 شد مقرر شکر بہ تقصیر و خطا  
 خستہ بر خستہ بیرون زد  
 بعد آن صلح و عروسی با حشم  
 با افراد ان حشمت و سامان ساز

بیانِ نجات دادن سرکش را جز بزرگ را که به صورت

حربا و حیا ہی بود

ایک زمانی پر دمن از دشت رفت  
در میان راه پد چاه عمیق  
دید و جسم آمد بحال زاراد  
از رسن وزد و کوشش مانو  
حالت او ساخت از موبن بیان  
ز ان چه شامت و راداده نجات  
بر قدم افتاده با صد آرزو  
تلج را جاسے به فرقی ز رنگار  
گفت ہستم یک رئیس پاک من  
بی بدل و شیش و شمت بزم  
اگو کہ روم در جهان بسیار خیر

باغریزان از پی گلشت رفت  
در حرم او بود حربا بے غریق  
گشته از بہر رہائی چارہ جو  
سعی ضایع شد گشتہ ہیج سود  
جلوہ فرما گشتہ آن والا مکان  
چون بردن آمد پس حمد و صفات  
گشتہ آن حربا بشر در شکل و نحو  
فرشاهی از جنبش آشکار  
زرگ را جاسیم بن اچھا اک من  
از د عاسے بدورین چه در شدم  
ساختم از ہر روشن ہر با خیر



ماده گاو ان بهمان راداد می  
 ماده گاوی را که بنخستیم بهر <sup>بسی بر همان</sup> کس  
 بخش کردیم هم در اوقت حس  
 مالک سابق بره حائل بشد  
 پیش من تکرار کرده آمدند  
 در عوض بخشی ترد دسستم  
 گاوار کردند در صحرارها  
 هیچ نهایش نگشته کارگر  
 و بر من جسم شکل هر با ساخته  
 گفت چون حاصل شود دیدار کن  
 آن زمان گرد و تر از آن چه نجات  
 شک این در که گشتم بهر باب  
 رستگاری زان غلام شد کنون  
 که سخاوت هم شقاوت می شود  
 هر چه بخشی بر من راد صواب

شد عجائب نزع پیدا یکدس  
 یک شب آمد در مکانم باز پرس  
 از غلط فهمی به حست اردگر  
 در میان رنجش بس کالیش  
 نزع بسیار کرده آمدند  
 هر چه نهایشش اتم بدست  
 بس مراد او اندنا حق بدعا  
 بعد مردن زان دعا ذان اثر  
 اندرین چاه بلا انداخته  
 فیض یابی تا توانوا و ار کشن  
 آمده آن روز اسے والا صفات  
 می روم در خلده از حکم جناب  
 حاصل خیر و صوابم شد کنون  
 باعث صد گونه آفت می شود  
 بس گیرش باز تا نشود غدا

# رفتن بلدیو به بندراین برای ملاقات نند و گویان

گفت سکھ دیو از پرچیپت کاشما  
آن سکر بلدیو با صدق و صفا  
تا مشرف از آب و مادر شود  
از انجی حاصل اجازت ساخته  
باز دیده مسکن و مادامی خویش  
گویان پریان شدند از حال کشن  
مدت دو به به بندراین بسانند  
آب بازی بر لب جمت نمود  
چون جمن بے اعتنائی ساخته  
شد مشرف از ملاقاتش ورن  
نند و جمت هم بسی شادان شدند  
چون شریابی بشد حاصل ورا

گوش کن اکنون حدیث تازه را  
زد به بندراین قدم از دوار کا  
دیده روشن زان رخ انور شود  
تصد کسب این سعادت ساخته  
آمده در موطن و نشای خویش  
مژده داد از خیر جان مال کشن  
چون بهاران اندران گلشن باند  
بار نقان عیش و شادی یافتند  
از پیر تنبیه بل امر خسته  
نیز چنگاشته تابع بے سخن  
ز آنکه شتاق از دل از جان بند  
باز آمد خوش بیان و دوار کا

## آمدن قاصد پند

<p>قاصد پندرز کاسته آمده  نیست جز من در همه عالم خدیو  نام اصل خود چرا کردی نهان  که سبب نیست حاصل هم مرا  طرز و تعلیم زد و آتش هست در  ورنه می آیم بی جنگ و جدل  جمله گردیدند خندان زین پیام  از دیاد و خف بره یاران بشد  این به نرم راجگان مرغوب نیست  ده ز قدر و دقت رستم اورانچه  در همه آفاق فائق بوده ام  امتحان نخواهم گرفت اندر وفا  میشود باطل همه کبر و منی</p>	<p>در همان آوان میا بجی آمده  گفت پند رک گفته بستم باس دیو  باس دیو این نام تو گشته چنان  شکوه چکرم هست و هم بدم و گدا  هشت ز و چهره دارم مثل حور  به که سازی اسم و رسم خود بدل  اهل مغل گشته حیران زین پیام  باعث تضییع حضار ان بشد  کشن فرموده تسخر خوب نیست  گفت قاصد را که ای پیغام بر  آن نقطه من محقق بوده ام  انچه پنداری تو از چکر و گدا  کسب نمی از تو داری آدنی</p>
---	---

بس همین میدان همین گو بوده است	صدق بر زرم من د تو بوده است
آمدن راجه پنڈر که پنڈرک ہم اور امیکو نید ہرے مقابله کشن و کشتہ شدن و	
رفت قاصد داو پنڈرک را جواب نیر باناسر برادر داشتی در فساد او ہم شریک حال شد آن به غم اذعای ہم سری ہر کی بازو و شور بے شمار بود پنڈرک را بہ سرتاج گہ کشن شد چون و بیدان چار خیم بس سودشن چکر را فرمان باد چون ندیدہ چارہ ناجار شد ہم زینتی از خدای گشت گشت	او فراہم کردہ لشکر بی حساب اتفاق از وی بسے در دوستی آن چو روین تن شد این نال شد این بہ کتہ قتل باناسر بسے متفق گشتند اندر کارزار چار بازو داشتی آن بد گہ کردیر تقلید او بسیار خشم ہر کی بازو و دشت از تن قہاد آخر از قہرش زبان ناز شد ہر طرف از کشتہ کشتہ گشت

نیز کارِ شکر اوشد تمام  
 بود در تاب تو ان شکر شکن  
 تا که ممکن بود رزم و جنگ کرد  
 شد فرار و در پناه شیو حجت  
 کرد آفر را فروزان آن دنی  
 شد ز جوتِ نار ز گادی ظهور  
 بس قومی بیکلِ عظیم الجثه بود  
 با سود چین گفت خصم تو کجاست  
 او نشان داده بسوی دوار کا  
 چار سو به شهر از آتش بسخت  
 ز بهر عالم ز آتش آب گشت  
 کشتن افسون سود چین بر شناخت  
 باز فرمان شد سودرشن چکر را  
 کا د سو به آن سود چین باز گشت  
 اگر سینه ز گادی و را بخورد

یک سود چین ابن پند رک بدنام  
 ساخت از قتل پدر رنج و محن  
 عاقبت یک حکمت نیزنگ کرد  
 هم ز حکم شیو بشد آتش پرست  
 با هزار افسون نموده جوڑنے  
 شاخ او بد شل شاخ تخل طور  
 از زبان حال گویا نماند نمود  
 میکنم پامال اورا گو کجاست  
 آمد آن ز گاد کان چا چون هوا  
 شعله نار قیامت بر فروخت  
 خاک غم بر فرق شیخ و شاکست  
 از بر اے اند فلع او بتاخت  
 آتش او سرد شد شد بر هوا  
 این فسون در حق او ناسا گشت  
 بس سود چین از فسون خود ببرد

صاحب اوزاریان با میرسد	سحر و جادو چون که بر هم می شود
پند راز موهن برابر چون شد	سحر از اعجاز مہر چون شد

آمدن دندیمون انیس سود چن در دوار کا برای  
انتقام کشته شدن او

خیر خواهی هم ردیفی هم طلبی	دندیمون بد سود چن را انیس
گشته آماده سپه ایادی	یافته چون زین خرابی آگه
ساخته سنگامه مشرب	آمده ظالم به شهر دوار کا
ره روان راز نمی و مغذ و سیا	شد بهر راهی که آن را کور ستا
به دل عالم چو لاله دعا ستار	شد بهر باغی که گردش راغ و آ
مصدرافت بگشتی بے سخن	نخل بستان را ہی کند می زین
در کنار غیر گفت درد اشتی	هر زنی خوابیده را برداشتی
رفت و سباب را عیار ابر برد	خوردنی ما را اگر دید و بخورد
رفته تا افلاک شتر الامان	گشته ز و نالان همه خورد و کلان

چون سگر بلدیو جیو او را بدید	بس دوش را در گرفت و بر کشید
برزینش در جهان کز جان کشید	خانه هستی او ویران بشد

## شادی شانب بن سری کشن

هستنا پورست یک شهر قدیم	راجا اش بوده جمانده عظیم
داشتی از کشن اندر دل حسد	ساختی همواره بغض و کین کد
انترین بگر چمنافر خسته خو	چون جوان گردید بهر عقد او
راجگان دهر را کرده طلب	از حسب دریافت کرد و از نسب
راجا کان را پسند آن عروس	او کند بر صدر دامادی جلوس
شانب ابن کشن هم بوده دران	خاست از محفل پست ناگان
دخت را از جبر در بر و کشید	راجگان گشتند جمله امید
در محافه ساخت اسوار و به بُرد	در ره مطلب ز شادی پی سپرد
از غضب به یکم پتا ما گرم شد	گفت شانب شوخ بی آرم شد
دخت را را بی اجازت بُرده است	بی ادا رسم و عادت بُرده است
آنکه چه مادرش خرس بود	و آنکه است ادش بانی می نمود

تنگ باشد نام داماد و او  
 جادووان بر کوردان غالب شدند  
 نوح را طلبید و سنگ راه شد  
 شتاب هم بسیار کرده رزم و جنگ  
 انقضی او را بنزدان ساختند  
 اکشن هم از استماع این خبر  
 گفت بلدیوش که من خود میروم  
 در قرابت جنگ کردن نار دست  
 از اجازت رفت با شان و شکوه  
 گفت از سبکیم عداوت خوب نیست  
 شتاب شد اکنون ترا مثل پسر  
 عفو تقصیرش بکن از التفات  
 چون چنین بلدیوش شیرین کلام  
 هر دو را از بند نا شادمانی  
 در چرخش نیل و اسپ زر باد

این چنین جبراً شود شادی او  
 کاین چنین بر دخت ما غاصب شدند  
 مانع نوشتاه عالی جا شد  
 چونکه تنها بود آخر گشته تنگ  
 رایت پر خاش و کین افراتند  
 شد به رزم آماده با نوح طغنه  
 باقی صلح و محبت می شوم  
 مگر نه فهمد رزم و خشم اندم سزا  
 و ادپیغام از اخوی حق پشوده  
 دشمنی اندر قرابت خوب نیست  
 از پدر کم نیست در الفت خضر  
 ده و را از قید بیدادی نجات  
 گشته سبکیم از دل و جان غلام  
 ساخت و هم رسم شادی کرداد  
 بیشتر لعل و در دو گوهر باد



باز مستحکم تر ایت ساخت	همه بلد یو خست ساخت
شائب اندر دوار کاد فحل شد	با عروس خرمی و اصل بش

## امتحان گرفتن مار و از سرگیش

از خیال خام نارد یک زمان	گشته برسی کشن و الا بدگمان
کاین کی با صد هزاران زن اگر	خانه داری میکند نبود بش
طاقت انسان نباشد این چنین	قدرت دیوان نباشد این چنین
سحر و جادو را نشاید قهر ساخت	ور بود اعجاز باید فخر ساخت
رفت بهر امتحان از بد فتنه	اولا در بارگاه رکنی
جلوه فرما بود کشن از خوشدلی	ساخت تعظیم و بدادش صندلی
انتلاط عاوتی نبود ادا	کرد رخصت آن ولی پاک را
پس به قصر شهباز دستم	بود در دربار آن فخر امم
در اطاق جانبوتی در رسید	در فراوان عشرت و شادی بدید
باز رفته در مکان بچمن	دید آن جا باز به چو سر بجا
رفت در ایوان بهشت از وراج او	یافت هر جا جنتی خوب و کمو

گاه اندر نغمه و آهنگ بود  
 گاه بد در آب بازی بر جبین  
 گاه در سالان و ساز رزم دید  
 گاه بایاران تر افق ساخته  
 تر کنازی گه به صحرای می نمود  
 گاه کردی جلوه بر تخت مهر  
 گاه تنها گاه اندر جسمع بود  
 رفت در صد ها مکان ز روح او  
 هر کجا کان رفت بر یک طور دید  
 هست شاید راه پنهان در کان  
 گفت موهن نارد استعجاب چیست  
 با وجود علم و دانش جا به  
 گشته نارد زین تر و دو متقل  
 گفته بشیک مهران نزدیک دور  
 ذات پاک است هست فلان از سیاه

گاه در رقص بتان شنگ بود  
 گاه بد مانند بلبل در چین  
 گاه بهر شادی اندر بزم دید  
 گاه بانوان تسلق ساحتی  
 جنگ بیلان را تا شامی نمود  
 گاه کردی کار و بار را جگه  
 گاه چون عابد عبادت می نمود  
 یانت بر یک طرز دیگر اوج او  
 چشم حیرت باز کرد از غور دید  
 لیک چون می آید آسان ریگان  
 غیر من در جمله آفاق کیت  
 با همه این عاقلی چون غافل  
 بیگمان گردیده محبوب فحیل  
 می نماند جلوه قدرت ظهور  
 وصف و مدحت هست افزون از

گاہ بیچون بودی دگر چون شد	خود شد می لیلاد و خود مجنون شد
اسے طورِ تو عیان در جزو کل	مثل بوستی نہان در جملہ گل
سن کہ یک پیر ضعیف ناکم	بس بہ کنہ درکِ ذات چون رسم

## بیان جگہ عشر و عطا کردن کشتن تاج راجگی اورا

گفت سکہ یو مہین ویر نہ سال	بمثنو اسے راجہ پر چھپت طرفہ سال
جشن شاہی در محل غور ساختہ	اسپ انوارش بسلام تاختہ
یک زمان سلا ز شہر دوار کا	باہر اراں الفت و مہر عطا
کشتن در قصر جد عشر آمدہ	ادبی تعظیمش از سہ آمدہ
با تکلف ساز مہمانے نمود	بر زین عجز پیشانے بسود
عرض کردہ اسے شہنشاہ جان	گر شود فرمان دولت تو امان
انقاد جشن شاہی یکسہم	حکم از مہ تابہ ماہی میکسم
می نامیم تازے خود را و دان	در تمامی عرصہ ہند وستان
تا ہرہ ہا تا بچ نہ مان شوند	حاضر این جشن والا شان شوند
کشتن فرمودہ جہا سندہ بعین	تا بماند زندہ ممکن نیست این

او نخواهد ساخت طاعت را قبول  
گفت او دعو را بگو رانی تو چیست  
هست مرگش منحصر بر دست بهیم  
آن جناب و بهیم و ارجن هر سه تن  
قول بگیرید و گشتی برکنسید  
اوز نخوت رو نمیازد سوال  
راے نیکو زد چو آن نیکو شعار  
بر در قصر جبراسنده آمدند  
او بگفته حسب خواهش تیر بهیم  
چون از دخواهان گشتی در شدند  
او بهمید و بگفته ز در چیست  
لیک بویهن را که ذلت خورده است  
لایق گشتی نمیدانم ز خویش  
نیز ارجن را که جناب و توان  
ز در با بهیم تو انامیکنم

ناطق این سخن را نخواهد شد فصول  
گفت او و گشتنش ندبیر نیست  
او نخواهد ساخت همیش را دینم  
بر شوید اکنون بصورت برهمن  
بعد فوتش جشن شاهی در کنید  
گر که ار که همی سازد سوال  
هزسه در صورت شده ز نار و آ  
شل محتاجان صداها در زدند  
شرط بگیرتند آن هر سه بهیم  
مدعی آسا مقابل بر شدند  
جنگ و گشتی بینمایم ویر نیست  
بنقده باراد نه نیست خورده است  
کی شوم و نهار با مفرد و پیش  
چون نمایم محنت خود را یگان  
پشت او بر خاک ذلت میزنم

الفرض این هر دو شیران و عن  
 پنجه یک رانه برده دیگر  
 بهیم را در دست گز بهیم نهد  
 بس جبراندش سلاح خود بداد  
 خوب با گز و تبر آویختند  
 آگاه غالب گشت و گه مغلوب است  
 گشت ناچار و بسوی کشن دید  
 زین اشارت چون بدایت یافته  
 شد و دو پاره گاه سان بهش تمام  
 تا به سر روز و شبان این جنگ شد  
 به در اسدیو نامی یک پسه  
 راجگان را آنکه در نهش میزدند  
 سوهن و هم ارجن و هم بهیم سین  
 هر سه تن شادان مغفرا آمدند  
 بس جد هشر بن شاهی ساز کرد

در شدند از عقیقه طاقست از ما  
 از یکی جنبش سوزنده دیگر  
 ورنه در قوت زد دشمن کم نبود  
 کرده کار مردی از عدل و داد  
 دروغا با هم گرا و نختند  
 استخوان بهیم در قالب شکست  
 او اشارت کرد و گاهی به درید  
 هر دو پایش را زهم بشکافتند  
 شد شد زین مستخ اندر خاص عام  
 عالمی بر مردن اودنگ شد  
 بر نشانندش کشن بر تخت پدر  
 شد رهایی شاکر و خوشدل شدند  
 باز گردیدند با همدست و زین  
 باز در شهر جد هشر آمدند  
 بر جهان ابواب دولت باز کرد

تازے خود در اردان کرده بدیم  
 کس نہ بگرفته ز بیم او عیان  
 راجگان سلطنت آآمدند  
 ہم آگست و بیاس و گوتم بہر دواج  
 ہم کپیل من گرک و پاراسر بزرگ  
 جمع گردیدند بہر کار و بار  
 کشن را اول پستش ساختند  
 پس جد ہسترا عطا گردید تاج  
 راجہ والائے راجایان بشد  
 ہر طرح سامان را گردنگشت  
 پس فقط سپاہ آجہ خوش نشد  
 از جد ہسترا گفت ہستی بے تینر  
 جاے بر صدر جلالتش دادہ  
 آن شبان را این بزرگی حق نبود  
 این خلاف شاستر نبود دہ

در فضاے ملک ملک و شہر شہر  
 مثل حکمش گشتہ در عالم اردان  
 عابدان از کوہ و صحرا آمدند  
 ہم شیشٹ و ہیرگ و مار و خوش مزاج  
 کوسک و انزا پر سہرام سترگ  
 ہم سران و افسران نامدار  
 بر سرش گل از ادب انداختند  
 یافت حکم او بہ فضل اور و واج  
 یعنی شاپنشا و ہندستان بشد  
 باز یک سباب رزم و جنگ گشت  
 کان چھاسندہ یعنی دوست بد  
 داشتی بر جملہ موہن را غمیز  
 از چہ سر بر پاے او بنہادہ  
 بر برہمن ہاستر گے حق نبود  
 بد نظاے سر بر نہادہ

<p>             اخلاص دین و آئین کرده              سخت و بدگوئی او ندوم شد              هجو موهن ناگوار بزم گشت              کش گشته مانع پر خاش چون              حکم شد فوراً سودرشن چکر را              ربح او از جسم خاکه بر پرید              در نسیم او جان او داخل بشد              دوست گشته در لباس دشمنی              جی بجی بودند در بان بهشت              اولاً بهر ناچسب و کتب هر              گردنت و نیز سپال آن تواند              در دو خاک حاصل گشته منت              حال دیگر باز خواهیم گفت من              این پنبیض دولت سی کشن است              چون همه کار جد حشر ساز گشت           </p>	<p>             جمله شاهان را تو تو همین کرده              نبض و کین او همه معلوم شد              بهیم و ارجن خاستار رزم گشت              باز گشته آن لعین زشت و زبون              برق سان تابید و سرگردش جدا              در دمان کشن آمد درخسندید              بس باین حلیت به او وصل شد              نیک شد انجام اوزین بدبختی              از در جنت چو رفتند آن دو شت              بعده گشتند را دن مکران              بدکش بدکش و بد حال آن دو              شد کنون سپال نیکو عاقبت              گوهر این راز خواهیم گفت من              دولت دین و قربت سی کشن است              تاج بخشی کرده موهن باز گشت           </p>
---	--

# جنگ سال از پردن گشته شدن و از دست گرفتن

سال نامی دوست سپال بو	اگر چه پیش آب در غبال بود
خواست از موهن بگیرد انتقام	لیک ترسید از جلال و حشام
رفت در کاشی و در دیر نشست	سال با آن سال گشته شیو پست
مندی کسب عبادت ساخت	شکرش تخنی عنایت ساخت
حسرت تخت سلیمان بود او	بر هوا چون ابر پنهان بود او
بر سر آن تخت کرد اسوار فوج	رفت بهر جنگ بر میدان اوج
قلعه بر آسمان گشته روان	آسمان بهشتین گردید آن
بسط شد بر فوق شهر و وارکا	مار و کژدم سنگ بارید از سما
باعث ویرانی آن شهر شد	موجب حیرانی یک دهر شد
شهریان گشتند حیران و خراب	جمله پیش پردن از اضطراب
آمده کردند فریاد و فغان	زین بلا آسمانی ده امان
پردن یا یک شمعان بر پرید	قرب تخت آن لعین بدرسید
پی بر پی صد هزاران تیر زد	همچو تیر آه بے تاثیر زد



<p>             تیر ز آتش به زد هم جنگ کرد              بد و دوسه اورا وزیر نامور              گرز سنگین از ره کین و فتن              آمده پیش کنیابے قسار              بر زمین افتاد و مردان خصال              ساز و بار پریش جم دوت شد              با سر شورش پے رزم و جدال              او برادر بود هم سپال را              حمله شل شیر بر پنجر ساخت              مغفرت هر نیک و هر بد را بداد              در گنه بخشی ست در بای عظیم           </p>	<p>             تا وک انون بے ساخت              او بعد جاد و گری نیز نگ کرد              یک نشان بر دهنه گشته کارگر              شد فرد از تخت و زد بر بدن              پر دهن غش کرد و شد لشکر فرار              نمود و کشتی گرز و بر فرق سال              تخت او چون تخته تابوت شد              باز آمد بگردنت زشت حال              با فراوان فوج شد جنگ آزما              کشتن او را هم تہ شمشیر ساخت              چون برادر را به جنت جا بداد              ابر رحمت هست در فیض عظیم           </p>
--	--

## آمدن سدا مان بر ملاقات سرکیشان

صرف اوقاتش بد از طر عجب

بد سدا مان یک برهن بر غیب

دست را گنج نکرده پیش کس  
 نفس و بے زر نبوده مثل او  
 بود عریان تن بسان آفتاب  
 و ایا کسب عبادت ساحت  
 کوزه گشته بود پیش خنگ و بار  
 یعنی <sup>نیم شده ۱۲۵</sup> نیم گشته بود  
 تیر قدش چون کمان خم گشته بود  
 یعنی مشت استخوان و پوست بود  
 از تیر دل ربط و الفت دشتی  
 کشتن شد رونق فزا در دوار کا  
 بهر بیماری افلاس ای نفوس  
 بسکه بے زر بود بی دام و درم  
 بهر بدستی یک مشت برنج  
 بجز زنش هم عاصمه و پارسا  
 از دل و جانش اطاعت می نمود  
 ایگزبان گفته که ای مولای من

نی گدا گشته ساختی او بے یوس  
 صابر دیگر نبوده مثل او  
 بر رخس بوده گمان آفتاب  
 بر رضا عقی ریاضت ساحت  
 بر تنش رگها نایان مثل تار  
 موئے ز ولیده چو چرم گشته بود  
 کشتن راهم کنب و هم دست بود  
 رشته مهر و محبت و اشتی  
 در فلاکت بیشتر شب بستان  
 کس نمیداد می و را مغز فلوس  
 کس نداد می شربت و نایاب  
 از سحر تا شام می بود می برنج  
 روز و شب کرد می و را خدمت بجا  
 در چنین حالت رفاقت می نمود  
 کشتن امر و زست سلطان زمین

تاجدار نامدار و وار کاست  
 از تو میدارد نهایت اتشاد  
 حال دل از وی نیگونی چسدا  
 تا کجا این نکبت و افلاس چند  
 میکند بهر تو تدبیر ضرور  
 گفت آن زنار داری بی هوس  
 او چو خورشید است و بستم ذره و آ  
 او شهنشاه جان و من گدا  
 باز آن زن بیشتر اصرار کرد  
 یک گفته چون روم دست تری  
 آن زن عاقل بعد تشویش و رنج  
 الغرض در گوشه یک دستمال  
 سوخته شهر دوار گشته رود <sup>یعنی روال</sup>  
 کرده اندر دل تصور چون روم  
 زفته زفته بر در گفتم رفت

گر نمانی عرض حال از وی بجات  
 با چنین ربط و ربه و رسم و داد  
 در ره شوخش نمی پوسنی چرا  
 تا کجا این سخت جانی یاس چند  
 روم بدل بشود رنج از سر و  
 او بهای دولت و من گس  
 چون روم در بارگاه تنگبار  
 بوده ام راضی به تفتدیر خدا  
 تنگ شده ناچار از و اقرار کرد  
 بهر یک دارم سزاوار شسته  
 پیش او آورده مشتی از برنج  
 ز دگره آن تحفه را چون قد مال  
 تفتدول آواره حال دهنه جان  
 ذره ام در منزل نور چون روم  
 اندر آن درگاه خاص عام رفت



غسل دادند آن بزرگ پاک را  
 ساز مهالی به عشرت ساختند  
 شد روان سگ مکان آن ناتوان  
 غیر تقسیم و طرب حاصل چه شد  
 نه آمد در متن چه گشته سود من  
 او ندانسته که آن نهان نواز  
 بسوه کرمان را به مخفی حکم داد  
 کلبه احزان او دیران نمود  
 شد مرصع زینیه و دیوار و در  
 ساز و سامان فراغت شد بسم  
 روح او این دید و حیران شد بخوابش  
 دولت عجبی که آمد در ظهور  
 اندرین فرصت سدا مان بر رسید  
 کلبه او را نشان پیدا نمود  
 گفت این شد از سر مو من نهاد

کیمیا کردند مشت خاک را  
 پاسبان رسیدند و خست ساختند  
 در دل خود گفتگو کردی چنان  
 گو نکر دم من طلب حاصل چه شد  
 بس خیال خام بدید و من  
 کرده است از گنج قارون شتر  
 او بناسی ز زر و جواهر نهاد  
 خانه از سیم آبادان نمود  
 خانه پر گشت از در و لعل و گهر  
 بس همه اسباب دولت شد بهم  
 آتشناس <sup>بنی شهر</sup> شود نمود از شوق بیش  
 بهی با لید بر خود از سرور  
 رفت مفلس باز مفلس در رسید  
 آن محل دید و تعجب با نمود  
 کلبه ام گردید در غربت باد

زوجه پیرم نمی دانم کجاست	از که این قصر از که این دولت است
چون بدین صورت پریشان میشد	زوجه اش از غرقه رهبرش
در مکان داخل شد با صد سرود	عیش حاصل گشت شد تکلیف دور
عمر باقی کرده در دولت بسر	شکر نعمت ساخته شام و سحر

ز قتن سریشین برای اشنان سوج گهن در کلچتر  
و ملاقی شدن نند و جسود او بسدیو و دیو کی و پانده و  
و گویان و غیره در انجا

تیرت نوبت کلچتر نیفت	بس بزرگ و بس مبارک بس نیفت
بر که در وی غسل ساز و بیگمان	دایما باشد ملک جاد و دان
خاصه بر وقت کسوف آفتاب	گر نماید غسل برهد از عذاب
یک زمان کان عالم تکسیف بود	مجمع آن جا قابل توصیف بود
ساخت قصد خاص کشن با هم	با همه از و اج داد و دوشم
یا هزاران سانه و خرگاه و خیام	شد جلور نپرد نمود آسناقیام

این خبر اندر جهان مشهور شد  
 شهر یاران تاج به اران آمدند  
 آن جد حشر لائق تکسیم هم  
 نند و بید و وجود با دیو که  
 عابدان و زاهدان منعم فقیر  
 از پی دیدار نورش اودان  
 جمع گردیدند چون گلها به باغ  
 شد کنجها با هزاران اضطراب  
 خون دل از دیده جاری ساخته  
 نیز بسید پوشاک شور از چشم سخت  
 دیو کی رومال بر چشمش نهاد  
 گفت لطفی که ولادت بوده است  
 جان ما بودی گشتی جان نند  
 زنده می بودیم با بر بوسه تو  
 جلوه فرماشتن شد بر جای نند

باعث ترغیب قرب و دور شد  
 اقربا و خویش و یاران آمدند  
 نکل و هم سیدی و ارچن همیم هم  
 رادها و گوال و بال این جلگی  
 هندوان هندگل جسم غفیر  
 بافراوان آرزو از شوق جان  
 لاله سان در دل ز بهران بوده داغ  
 از آب و مادر حین فیضیاب  
 هر دورا حد چشم گساری ساخته  
 گویند آب نمک بر ز چشم بخت  
 قصه تولید و زندان کرده یاد  
 آن همه حاصل چه بهت بوده است  
 بر سر با هست این احسان نند  
 از طفایش دیده ایم این کرد  
 سودر و آرزو بر پامی نند

او هم از دید ابر او خورسند گشت  
 دیده بوسی هم جوو و ساخته  
 هر دو غدر غافل کردند پیش  
 ماند استیم قدر دشان تو  
 عالمی در روزیاست صبح و شام  
 عارفان را می زند آفت و سطره  
 عفو کن گستاخی و تقصیر ما  
 پند و انزان بعد گشته باریاب  
 در پد می زاز جوج سامی از نشاط  
 هر یکی از سانه خوش را به سفت  
 باز آن را و پاکه بد حساب جمال  
 رو برو چون گشت کشن از خویش رفت  
 بود چون خورشید افروزی فروغ  
 چون شود مهر مشور ضو نشان  
 زانکه او محسوب به مخصوص بد

به چو گل دلشاد از دل نند گشت  
 کشن تعظیمش مؤدا ساخته  
 اے که ادراک تو هست از تعظیمش  
 جان خلقی جان ما تیر بان تو  
 در بر و آغوش ما بودی مدام  
 ما ترا گفتیم خوش نوری لبه  
 در خابخت و خوشاقت سیر ما  
 ساختند اظهار شادی بحساب  
 کرد بیخود و نند و ان اختلاط  
 حال شادی خودش باز گفت  
 در فراق و هجر بود آشفته حال  
 حسن از و ا جان گشته پیش رفت  
 جمله گردیدند پیشش بی فروغ  
 کی باند روشنی روشنان  
 مهر را با به قران سعد شد



در میان گردید صد راز و نیاز  
 رکنی باراد به کار داشتی  
 جمله نسوان غیر او بر دندرشک  
 ست بجا خاص شد گریان بسی  
 گو بیان هم شکوه با سر ساختند  
 آن یکی گفته جهان داری کنون  
 آن گیم تیره دوست کجاست  
 فکر تحصیل خراج و باج هست  
 کرده مارا فراموش از چهره رو  
 زار نالیهاے مارا بر شنو  
 انجمن بسیار از رشک و حد  
 شوق خیز را دل گفت پارا کید  
 را در حاکم اصرار غرق آب شد  
 گفت جان خویش می سازم فدا  
 بهر تمایلش نهاده پا بر دون

بر رخ هم باب عشرت گشته باز  
 با فردان اعتقاد و زیر کے  
 از غم و حسرت بباریدند شک  
 کرد اظهار شد افاق و بیکسی  
 طعنه زن تقریر فرموداختند  
 بس شتابی یاد کے آری کنون  
 چرمیداری لب و بوشت کجاست  
 پاسداری و گراز و اج هست  
 پنبه میداری تو در گوش از چهره  
 باعث بی التفاتے چیست گو  
 شد یکی پا بوس و یک گفت بد  
 هم نرا گشت قدم را بر گزید  
 صورت موج طیان بیتاب شد  
 از کھنساں سخا هم شد جدا  
 رکنی هم داد سکینش فزون

<p> هر کي از زمره پنج با شيان  جمله خواهان رفاقت در شدند  چون همه با در دوری داشتند  آمدند از چار سو منی در ششی  بعد حمد و رحمت و وصف و ثنا  نیز بسویو اندران جا بگ نمود  بدره بدره زربه محتاجان بداد  کی پی تکلیف خورشید آمدند  چون همه این کار خیر انجام یافت  پانده وان و کور وان خست شدند  داد صبر آن مالک قلب جهان  کرشن هم آمد به شهر دوار کا </p>	<p> از که و به مردوزن پیر و جوان  ماهی بے آب سان مضطر شدند  باز آمید حضوری داشتند  یعنی زاهدان و عابد از خوشی  اکشن را دادند از دل صد دعا  پایه حسنا و نیکی بر سنزدود  کرشن هم دست سخاوت بر کشاد  به برشن از شوق و امید آمدند  هر کي از دیدر موهن کام یافت  راجگان و جادوان خست شدند  هر کسی بر جای خود گشته روان  با هزاران فرخی عشرت افزا </p>
--	--

زنده کرده آوردن سری کشن پیران بسید یورا و بعد

فهمایش فرستادن بچیت

<p> خامه ام معجز بیانی می کند  یک زمان بس یو بس رنجیده بود  کشن فرمودش که اسی بابا من  اشک منخ و رنگ زرد از وجیهت  هر دو در گفتند اسی سلطان در  از تو این کون و مکان پیدا شده  مخرج اسی من المیت تو سنی  پیش تو مردن دشمن فرزند ما  از غنیم اولاد بر تو درو نیست  زنده کردی دو پسر او را  زنده کن پسران ما را هم بیار  کشن فوراً در تیر پا مال رفت  راجبل را گفت او حاضر نمود  از کمال قدرت بمجهنما  پرد و در آغوشش مادر در نهاد </p>	<p> حتی اموات معانی می کند  دیو کی هم آه از دل می نمود  گر ابر من رنج دارد و ای من  مادرم در رنج و درد از وجیهت  بس توئی خلاق عالم جان در  هم زمین و آسمان پیدا شده  زندگی بخش همه خلقت تو سنی  جان ما سخت جگر دل بند ما  بس چه می پرسی که وجیهت چیست  بهر ما جایز کن پیدا را  همه رحمت به دشمن دل پیدا  در تماشای لاش آن اطفال رفت  پایه حسن عقیدت بر سر زد  جان دیگر داد و آن اطفال را  گفت آن نیکو شیم و الا نهاد </p>
---	---

کجاست مادر کو پدر فرزند کجاست	جمله پیش چشم وحدت بین کجاست
رستگاری جمله را از موت نیست	سیح جانی را امان از فوت نیست
زخت عالم جمله بر دوش فناست	هر کسی را جادو آغوش فناست
میشود معدوم هر موجود دهر	بالیقین نابود گردد بود دهر

## غزل

گرچه خلقی را بخواهی هستی است	نیستی اندر قفای هستی است
غرق گرداب فنا گرد و ضرور	هر که این جا آشنای هستی است
بر سر سیلاب چون قصر حباب	چرخ خطر پای بنای هستی است
خبر عدم آرام کی حاصل کند	آنکه در محنت سرای هستی است
تا مژده بر هم زنی گم می شود	چون شد رشتو نهای هستی است
هستی باز برای نیستی است	نیستی لازم برای هستی است

چشم عبرت و اکین آخر فناست  
تا کجا باقی بقای هستی است

اکشن چون ز نیگونه نمایش نمود	از بهایت با تشنگی برهنه نمود
------------------------------	------------------------------

باز آن اطفال را کرده روان	در سر آسے لایزال جاودان
---------------------------	-------------------------

## بیان شادی ارجن از سهدرا

<p>گفت سکه یو از پرچیت این سخن          کشن راهشیره بد حور نام          خواسته بلد یو عشت ادا کند          بود ارجن طالب دیدار او          یافت از تجو نیز شادی آگهی          آمده فوراً به شهر دوار کا          زان سکه بلام آگاه بیفت          شیربان گردید و همانش نمود          او نه راه کرد و نیز کمال          کرد در گال که اش اسوار و برد          عشق صر فرزان را دیوانه ست          هم گر بیان کتان را چاک کرد</p>	<p>تقصه شادی ارجن گوش کن          در نکونامی سهدرا داشت نام          آن در یکتابه در جودین دید          رنگ بلیل والی رخسار او          از ره بے دانشی و گم ره          در لباس یک فقیر پارسا          بهر عطیسم و پذیرای شتافت          در مکان و خدمت از جانش نژد          بر لب جفا بد آن بحسب جمال          بر سر راه خیانت پے سپرد          کوره آتش دل پروانه ست          سوخت جان عند لب خاک کرد</p>
---	---

طوق زرد اندر گلو بے فاخسته	نار در جسم چنار انداخته
پر غضب بلرام شد از چو تنگ	خواست با رجن نماید رزم جنگ
تا شود معلوم تیر اندازیش	فانش گردد کید و فسون بالیش
نیست ساز و هستنا پورش تمام	استحان در گیرد از زورش تمام
کشن فرمودش غلط کردی نخست	غیر را جادادنت بد کی درست
لا کلام ارجن سزاوار سزا است	عفوگر سازی قصور او بجا است
انچه شد شد جنگ کارون خوب نیست	گشت رخن از تنگ کردن خوب نیست
په که در سازیم با وی از دواج	هست در دنیا همین رسم رواج
در حسب یاد نسب کم نیست او	چون شویم از دست عبت پر خاشاک
در جلد تشبیر کامل بے شود	غیر بد نامی چه حاصل بے شود
را بے موهن شد پسند خاص عالم	نیز راضی گشته زین تفهیم رام
باسد یو ابواب عشرت باز کرد	ساز و سامان مژرت ساز کرد
باسد را شادی ارجن نمود	صد تجبیل بر تجبیل بر بنزدود

استی یعنی بدعت سر اگر دیدن بید و تو حیدر مکش

آن پر کجیت باز با سکه بد گفت	نیست از تو راز حق با نهفت
جمله از شبح و کثرت گفت	حال عالم را چو گوهر سفت
بید و صف بے نشان چون کرده اند	حال وحدت را بیان چون کرده اند
آرزوی استماعش باقی است	تشنه کی نام که لطف ساقی است
گفت سکه بدو اینکه اسی را جبر پیش	این بیان را بیان را کن پیش
نار دازینا را این استفسار کرد	اوز نار و دمن چنین اظهار کرد
یک زمان سنگا دک اندر دیو پور ق	کرد دست دراک از شوق و نور
از سنگ گفته سنگ این حال را	بید کرده این چنین حق را نشان
یا الهی در جهان مایا توئی	ذاتِ خواہش ساختی پیدا توئی
بس به خواہش ہم شد پابندیت	گوز خواہش گشته چون چندیت
اولاً ذات تو در تنزیه بود	ثانیاً بیراث تو گشته نمود
ہست در بیراث تو کون و مکان	جملہ ایجاد زمین و آسمان
ثالثاً چون روح گشتی با صفات	پُر شدی در جسم ہر ہر ذرات
یا الهی خالق دنیا توئی	خلق را مالک توئی مولا توئی
جملہ را فانی کنی در یک نفس	دیگرے باقی نہاںد جز تو کس

<p>             قانع از بیش کم و مود و زیان              اول و آخر جهان را بی رستنی              اگر بدانی کاین ز ما پیدا شدند              این هم استعداد از احسان تست              ورنه ما را طاقت ادراک کو              وحدت تو شد بگنفت جلودگر              کاسه کوزه چشم سبوان طرف با              بی عیالی لا مکان و لایزال              ظاهر او تا بر نامی می شوی              گوش ساز و حمد تو بر کس نه دل              می شود بے شبهه نیکو عاقبت              اسی شناسی تو به از آب بهتا              سبر که نوشد زان شود مست مدام              و آنکه بر تا بیدر و از سوے تو              مثل حیوان ز ریت در دنیا چو زیت           </p>	<p>             دات تو مانند دوام و جاودان              پس تو هستی بر یکی طرز و طریق              از چه روز نیسان صفت آرا شدند              این هدایت نیز از فیضان تست              امنیاز فسم چه پاک کو              با هزاران نام گشتی نام و در              نیستند از مایه خاک که جدا              بی مثال با جمال و با جلال              خلق را در غیبه حامی می شوی              یا سرا میدحت تو بس ز دل              با تو پیوند بسیار به مغفرت              و نه و لای تو شراب با صفا              در خمار الفت ماند دوام              و آنکه یک گامی نزد در کوی تو              هستی او در حقیقت هست نیست           </p>
---	---



<p>             همچو گنج بهر غذا شد چاره جو              گو نفس در جسم او باشد بجاء              جلوه مستور تو اندر همه              اگر شد آری گردد از ناری جدا              آن شد رکانون سوزان میشود              بهر تو آرند مردم جوگیان              دید بر نیلونه دل میکنند              خواستار فضل ذات میشوند              همچو کرم پنج نخستل باغ دان              محو ذات از دل و جان میشوند              عشرت وصل تو شان خندان نمود              این چنین عشاق تو شازند شاد              گو که ما بیدیم و اصل ندیدیم              هر که گردد از خود می خود جدا              هر که او قادر به ده اندر می شود           </p>	<p>             خاک سان ماند به دوزخ زشت خو              مثل شمع هست در چرخش هوا              همچو آتش نور تو اندر همه              نار را از دوسه بدان آری جدا              منظر ذات تو انسان میشود              روح زیر نوک هر دو ابرو دان              نور دیدار تو حاصل میکنند              تارک هر چار نعمت می شوند              دایع یادت در دل شان جاودان              گاه خندان گاه گریان میشوند              عبرت حال جهان گریان نمود              این چنین شتاق تو شازند شاد              یک در درک تو طفل مکتبیم              او شناسد قدرت تو ای خدا              لائق شغل خدا دانسته شود           </p>
---	--

<p>بی چنین زحمت نیابد مغفرت پاسے بندی کرم زندان بود کی شود ز آمد شد هستی رہا می در آید می شود گاهے بشر تا که گزارد غم در و خود سه قرب پاک خاص تو یا بد کجا باز در دنیا نه او پیدا شود گر در احسن ازل معشوق هست او بشه نبود سراپا هست شه بس سنک فرمود و ننگا کاشیند</p>	<p>بی چنین الفت نباشد بنده ات تا که جان در قالب انسان بود بست این جولانہ زرتا به پا در وجود مار و مور و گاو و حشر تا بشه نشود در خیر و شر به تا ناسازد ترک خویش و شر با تا رک دنیا و نایمها شود خلق انسان اشرف المخلوق است عاشق محبوبہ دنیا است گر این چنین حمد و ثنا کر و ندب</p>
<p>غزل توحید</p>	
<p>از تئین در حجاب افتاده ایم آه از خود در غدا ب افتاده ایم برینخ خود چون نقاب افتاده ایم</p>	<p>ما به دریا چون حجاب افتاده ایم از تپ عشقش تباب افتاده ایم بود ما شد پرده معبود ما</p>

نخت دل بودیم آخر چون شدیم	و آنکه از چشم پر آب افتاده ایم
خاک مارا باد صحرایم نهد	بسکه در کویت خراب افتاده ایم
بودای بود تو ناید به فعل	سایه سان با آفتاب افتاده ایم

باقیا از کرده اعمال خویش

در غم بوم الحساب افتاده ایم

دعا و ادون شیو بر کانه را و از دعا بازی او گرفته

آمدن در پناه کشین و منفعل شدن از کرده خویش

یک زمان راجه پر حقیقت با وقار	گفت از سکندر یو کای و الاتهار
من شنیدم یک روایت از کس	آرزو دارم از تحقیقش بس
یعنی شیور اگر کس خدمت کند	شکرش به صاحب دولت کند
هر که و شنور پرستش خست	در فحاکت و شنویش انداخت
و چه این از من ز شفقت باز گو	گفت سکندر یوش که امی راجه شنو
هر که شیور از عبادت خوش نمود	شیور را اسباب دولت بر فرود

بسی بد نیاسیست کبر و غرور	دین او بر باد میسر و ضرور
گوزن فیضش بد عا حاصل شود	مغفرت او را کجا حاصل شود
و آنکه و شنورا اطاعت ساخته	و شنوش ظاهر به رنج انداخته
رنج دنیا راحت دین میشود	او همه حق دان و حق بین میشود
فرج او با اصل وصل گشته است	یا میان خلد داخل گشته است
هم خداخواهی و هم دنیا می دون <sup>تفہیم</sup>	این خیال است و محال است بخون
شیو عنایت می نماید بے محل	میشود پیدا ازان رنج و خل
یک حکایت باز میگویم شنو	تا شود واضح ازان تفہیم شیو

### حکایت

بود بر کاسه دنی بد مزاج	آرزو میداشت بهر تخت و تاج
کرده شکر را عبادت بیشتر	عرض کرد امی مالک حق و بشر
شد سهرن کتب جهان پیماز تو	نیز را ون شد شبر لنگاز تو
لکن <sup>ن</sup> هم از تو شد صاحب تو	هر که را خواهی عطا سازی جهان
فرق خود از تن جدا کرد و نهاد	پیش آن در پای فضل و مقام

آن لعین شیور چنین خرسندست  
 زنده کرد از اعتماد و اعتقاد  
 گفت اورا بی لحاظ و پیش و پس  
 او چنین گشته طلبکار دعا  
 او شود از آتش سوزان هلاک  
 شیو چو کرد از فضل اسباب دعا  
 یعنی گر جازو به شیور اچو دید  
 بر رخ خویش بشد از جان فدا  
 خواست دست خود به فرق شیونند  
 بعد از آن گردوز گر جا کاسیاب  
 یافت شیوزین بیوفائی انتباه  
 پیش کشن و در نپاهش در خندید  
 جاش داد و خویش را گر جابست  
 گفت با آن بد معانی این سخن  
 از او یک دست را بر سر بردار

شیو سر اورا به تن پیوند ساخت  
 از شنا خوانی او گردید شاد  
 میدهم بس هر چه میداری بوس  
 بر سر هر کس که دارم دست را  
 جسم او گرد و سراپا مثل خاک  
 آن شقی نبودند بر دعا  
 عشق او اندر دل خود برگزید  
 سعی کرد از شکرش ساز و چرا  
 جسم او را جمله خاکستر کند  
 هم یقین داند دعا شد ستیاب  
 رفت با گر جا بعد حال تپس  
 کشن حال حسته او را چو دید  
 پیش بر کاس بحسن و ناز تاخت  
 مثل شکر رو بر ویم رقص کن  
 دست او گیر پسین خود گزار

تا شوم خوش با تو باشم کام جو	شاد و خوشم در شوم از وصل تو
اوز حسن و عشق گر جابو دست	رقص کرد از ناز و بر سر برد دست
غافل از تدبیر و تاثیر و عنا	وز تمنا بے حصول بے عنا
جسم او در سوخت فوراً خاک شد	بس قبا بے هستی او چاک شد
گشته شد یاد کرده خود منفصل	جانب کیلاس را ہی شد نخل
باید آن نیکی نمودن خوب نیست	هم ز نیکان زشت بودن خوب نیست
ابر نیسان در صدف لولو شود	در نسیم انعی چو سم مسلو شود

امتحان گرفتن رشیان بر مهابشن و همیشه را  
و فضیلت و فضل انستن بشن یعنی کشن را بهر

عابدان رشیان ناغمی زاهدان	جمع گردیدند با هم یک زمان
بیاس و گرگ و بهرگ و گوتم انگرا	هم پشت و مارگشت و با صفا
هم بر سر دام و بهر دو آج گوست	نیز بیدار و تار و حق پرست
مصلحت کردند با هم در میان	بشن و بر محاشی و سه الا گوهران

کار فرما بوده اند اندر ز من	لیک عالی مرتبت زین هر سه تن
اگیت است دراک باید ساختن	زنگ دل را پاک باید ساختن
گفت نار و خاق انس و بشر	هست بر معانیست ز کس بیشتر
از ستو گن کرده ایجا و جهان	چار بید از وی بعالم شد عیان
باز گویم گفت شنکر بر ترست	جمله را در عاقبت او رهبرست
هم تو گن دارد و هم نام نیک	در دناش میکند انجام نیک
زدند انگر که بالا بشتن هست	زین همه در تبه اعلا شین هست
از ره جو گن دارد و فصل و کرم	نیت چون او دیگر و الا هم
هم عطا پاش و خطا پوش ست او	با تجمل صاحب بهوش ست او
پرورش فرا می عالم کو جز او	ما من و لمجای عالم کو جز او
برگ گفته تا نگیرم امتحان	من گویم کمتر ست این تر از آن
از دن از رشیان گرفت و زرقم	پیش بر محاشد به شوخی اتم
چون ز گستاخی نکرده سه نگون	ساخته از مخلفش بر محابرون
باز در کیلاس پیش شیو رفت	و چو دیدش نیزه در کف و در کف
گفت اسی میاک شوخ بی ادب	آندی گستاخ پیشم به طلب

<p>رو بزمیر کوه و پیش مایه  ز دت دم در در گزافشان بشن  ز د کد بر سیند اش ضربت رسید  با فرداوان آرزو در بر گرفت  پاسه نازک رنجه چون کردی چن  خوش به صدر من نشانی ساحتی  مستیرم کردی از انوار خویش  کرد بجد التفات و اختلاط  حال هر سه جا که گفت از عایدان  هست ذات بشن بیشک ذات کشتن</p>	<p>یون ندانی شیوه تقطیسم با  پس ازان جارفته در ایوان بشن  بشن را در خواب راحت خفته دید  بشن شد بیدار و پایش برگرفت  گفت ای بهرگ ای رشی پاکدین  ده چه لطفت و مهربانی ساحتی  ستفیضم کردی از دیدار خویش  الغرض با صد نشاط و انبساط  بهرگ ازان جا باز گشته شادان  اتفاق جمله شد فخر بشن</p>
---	---

فریاد کردن ز نار داری بسبب مردن نه پسر و عده کردن  
ارجن برای حفاظت پسر و همایون و مردن و هم و زنده  
کردن سرکشتن ده فرزندان را و را

صحبت خوش و شنیدن از اتفاق	اتفاق کشتن و ارجن از اتفاق
---------------------------	----------------------------



<p>             زار و نالان جانب برهن بدید              خلق گردیده و رفتند از زمین              پس بخاک از در غم سپرده              از کرات تو بهبودی نگشت              تا کجا زین غم پریشان میشوی              بے توقف زان مرا آگاه ساز              حفظ روح جانِ جانست میکنم              طفل نو زاد تو ماند بے حائل              ارجن از زور و توان در تاخته              خانه او را انسان در تیر ساخت              کاندور او را و او را هم بسته شد              پس هماندم بی حس بجان گشت              پیش ارجن طفل مرده را برد              بر نشان کاری کرده تیر تو              بد غرور ستا بهین تاب و توان           </p>	<p>             ناگهان ز نار داری در رسید              گفت در عهد تو نه نشد ز زمین              مردگان را پیش تو آورده ام              هیچ فریاد مرا سودی نگشت              گفت ارجن از چه نالان میشوی              گر بس اندر وجهات را حمل باز              من مکان را حفاظت میکنم              بند میسامم همه راه اجل              وقت سو عهد او چو ایاساخته              صد هزاران کوشش تیر ساخت              تیر با تیر دیگر پیوسته شد              شد پس پیدایم گریان گشت              چون برهن دیدگان هم زور مرد              گفت پس بے سود بد تیر تو              لا کاردی برهن تیر و کمان           </p>
--	--

<p>خواست در آتش بسوزد ز انفعال          میشود تیر اجل را چون سپهر          انقدر جرات نه زبید در قضا          چه دران عالم نه خورنی ریشمان          و نذران ظلمات تیر و تار تاخت          و هر دم راجه گشته حاضر آن زمان          هر کجا باشند پیش ما بسیار          بر همین رنجش کرد و در فوخت          مقرب گردید بر جرم و خطا          جمله و عوای حماقت دور شد</p>	<p>زین سخن ارجن بشد نادوم کمال          کشن و ارد گشت و گفت ای خیر          کی شوی نادان تو حایل موت را          بر و ارجن راه سوکے آنجهان          از سودن چکر روشن راه ست          رفت با ارجن در ایوان جهان          حکم داد اطفال آن ز تار دار          چون بیاورد او ز قدرت زنده ست          گشته ارجن در تعجب زین عطا          آن غرور و تائب طاقت دور شد</p>
--	---

## پایان جشن کردن کشن در دریا

<p>حضر نتوان ساختن بنامه          شد بشر آن رحمت اللعالمین          دوار کا گشته از و شک جهان</p>	<p>گفت سگمده یو اینکه وصف کشن را          از پی آسایش اهل زمین          گوگل و شکر از و شد بوستان</p>
---	---

تا کجا سازم بیان جنگ او	تا کجا گویم ز راک و رنگ او
گاه از ننگ برپا ساخت زرم	گاه می آراست با هم رنگ زرم
قصد بازی یک زمان را ساخت	تا به زانو سحر پایاب ساخت
در شب متاب بردر یارفت	با هم از و اج و گوپی یارفت
هر قدر بودند آن حورالفا	گشته با هر یک ز عشرت آشنا
قدرت کثرت نامی را فرود	رو بر دس هر یک موجود بود
خوب گشت از آب چون بازیگری	غرق بجز رشک شد جن و پری
ز دوا هر طایره از غرط حسد	چون نه بخشیده خدایم این جسد
کامیاب از ذات یزدان میشوند	قطره اند و بجز عثمان میشوند
گو بیان جمله ده و شش صد هزار	بدبران یکصد فزون اندر شمار
وصل یاب از شوهر قدرت شدند	چون بشر کی طالب شهوت شدند
هر یکی یک دخت و ده فرزند زاد	نام شان تا چند باید کرد یاد
کثرت اولاد او شد از و فور	کو هزار و کو لک ست و کو کرور

ببخش باقی چه میسازی حساب

قدرت حق کی به گنجد در کتاب

# رونق بخشی سرکشن بخانه بدو درود کردن دعوت نمود

صاحب اقبال نامه راجه  
 کبر و نخوت و شتی از حد فزون  
 کشن هم اورا بے عزت نمود  
 چون بهشت از سازها پیراسته  
 آسمانها بر زمین انداخته  
 مهر و مهر را در مکان چون شمع ساق  
 در تکلف هانه کوتا به نمود  
 هم رنیت و هم حلیس کشن بود  
 منطقی مفلوک بی اسباب بود  
 یک زمان آباد کن ویرانه ام  
 شیوه بیکس نوازی می بجا  
 شادمان شد آن غریب ناتوان  
 نوش جاننش از مینا در نمود

بود در جود هنر گرامی راجه  
 ملک و دولت و شتی از حد فزون  
 شد ملائی کشن را دعوت نمود  
 قصر و ایوان و اطاق آراسته  
 خیمه های بس فراخ افراشته  
 نور دل ایوان نعمت جمع بست  
 از نظام محفل شاهی نمود  
 آن پدر هم یک امین کشن بود  
 خانه اش رانی و روتی باب بود  
 کشن را گفته بیادر خانه ام  
 چون چنین هم روزه شد دعوت  
 در مکانش رفت کشن قدردان  
 برگ سبز تحفه درویش بود

<p> لذت طعمش گوارا بیش کرد  ماند در جودین به فطر انتظار  پر تکلف دعوت آورد نمود  او چه پروا داشتی از دوش  سخوت آن شد به دلت متبدل  آن بشد مردود از من طغور  بود قادر هر چه کرد از عدل کرد  بس شناخوان از دل و جان شد  گفت وصف تو نایم تا کجا  گر تهن من تشا گویم رواست  هم بدر خجسته و مدارا بیش کرد  بی نصیب از رحمت پروردگار  نی ز بعض و کین رشک و کز نمود  مهربان شد بر پدر از خدایش  نکبت این شد بدولت منتقل  این شد مقبول از الفت ضرور  بر یکی خشم به دیگر فضل کرد  بر قدم پاک او نهاده سر  من چه باشم تا شوم بدحت مل  و رنندل من تشا غوام بجات </p>	<p> لذت طعمش گوارا بیش کرد  ماند در جودین به فطر انتظار  پر تکلف دعوت آورد نمود  او چه پروا داشتی از دوش  سخوت آن شد به دلت متبدل  آن بشد مردود از من طغور  بود قادر هر چه کرد از عدل کرد  بس شناخوان از دل و جان شد  گفت وصف تو نایم تا کجا  گر تهن من تشا گویم رواست  هم بدر خجسته و مدارا بیش کرد  بی نصیب از رحمت پروردگار  نی ز بعض و کین رشک و کز نمود  مهربان شد بر پدر از خدایش  نکبت این شد بدولت منتقل  این شد مقبول از الفت ضرور  بر یکی خشم به دیگر فضل کرد  بر قدم پاک او نهاده سر  من چه باشم تا شوم بدحت مل  و رنندل من تشا غوام بجات </p>
---	---



اگر چه در ایکاوسل سکندره در ساحل عرفان خوش سینه ز لاکس از ان  
 خلاصه بدایت سرکشش را که یار و یوگیان پیش نموده اند  
 و عبارت فارسی قلمی را می جا را هم مستوفی جدا رقم که در  
 ۲۰۵ سوره بجزی و شمر با شکل تحسیر نموده بودند درین جای نظم  
 بریان قلم بسیار هم خاتمه بها گشت تا آن منحصر می دارم  
 که مناسبت داشت

یکتایان سی کشن یار و ده گشت تا ترا حاصل خدا دانی شود بیگمان ای اود و یونیکوش رشد خود هادی خود خودم خیر و شر هر چیکه آید در جهان باید انسان را همه اطوار نیک هم ریاضت هم طاعت با کند	بر تو ظاهر میکنم سینه نفست دولت عرفان هم از زانی شود آنچه بگویم ز صدش یار دار مصدر کردار نیک و بد منم حاصل اعمال انسانے بدان کسب خلق نیک هست آثار نیک خالق خود را عبادت با کند
---	--

تا شود از قید فغانی خلاص  
 پسر فرموده که طفل اندر شکم  
 رحم مادر بهر او زندان بود  
 منفعت آسان در آن گنگ و اضم  
 آن زمان که جنین پیدای شود  
 بهر قدر باید پالایش میسر  
 می بود مالمت اسباب جان  
 کار دنیا را همین داند مراد  
 میشود غافل ز اصل پوشیدن  
 گشته چون دو خون لعلش فیضیاب  
 گوش من شذین حقیقت سرفراز  
 اصل انوار تو دیدن آندوست  
 الغرض از اشتیاق و آرزو  
 پر تو کشن از حبال خود نمود  
 او و هوا و غش بر روی خاک

در سرب منزل صلی حناص  
 تا نیکو در هیولایش اتم  
 در عذاب سخت سرگردان بود  
 میکشد تکلیف بهم آزار هم  
 خواهشات نفس پیدای شود  
 میشود آغشته دینا مزید  
 می شود مشغوف کار این دکان  
 باشد از لذات هاسر در شاد  
 فخر می سازد ز نسل خویشتن  
 پس گزارش کرده گامی عالجناپ  
 چشم در ماند چهره محروم باز  
 شمع دیدار تو دیدن آرزوست  
 باینه ازان شوق شادانی بگو  
 لن ترانی گفت پوشش و بود  
 جانم صبر و قرارش گشته چاک

چاره گشت صد هزاران آفتاب  
 نور یاب فیض شد چشم لیلون  
 چون به روش آمد تایش با نمود  
 باز گشت آمد به شکل طاس هری  
 خواه شات نفس را زندان بان  
 چون جبابست این جو دو چشم تن  
 اهل دینار اسافر بر شمار  
 یک نظر باشند با هم پی سپر  
 بس مکن ز نهار زین با احتلاط  
 تا از ان صحبت شود برکت حصول  
 بر رضای حق کنی کردار خویش  
 هر چه بهاری در جهان دولت  
 تابایی برتری و نام و کام  
 بر سه اطوار است رفقا عوام  
 زمره راضی با حکام رضا است

بند کرده چشم سرناورده تاب  
 کا چشم شمشیر شد و از گون  
 عذر پاکرونیایش با نمود  
 گفت با او دوزخمت گسری  
 این جهان را محسوس انسان بدان  
 پیشوای مردم در یک دم زدن  
 با تو دو چارند اندر ره گزار  
 باز شکل شان نیاید نظر  
 کن ز نیکان گرتوانی ارتباط  
 بر شوی در ره نیکان شمول  
 کاریگاه مکن کن کار خویش  
 صرف خیرش کن مکن ضایع نفول  
 دولت نام ترا گرد و قیاس  
 کن قیاس ای و دهبانگ نام  
 کار آنها جمله مقبول خداست



پی سپید بر راه صواب فزونی با خلق نیک و خوی خوش شد پسند و جهان کردارشان خار راه کس نمی باسند بس شایسته کن فکان اعمالشان کافه سوم همه باشند زشت کینه و بغض و حسد از بندیش کارشان نبود بجز فسق و فجور باز با صد التفات و اختلاط کشن فرموده که ای اود و هودان	در دلشان حق و ترس است خدایا چون گل از تنه یب و دیوی خوش عالمی رایا و عالم یارشان نیستند اندر پی آثار کس گشته منقلب و مفسد حالشان بد شمار و بد نام او و بد گفت در گنج جان جهان خازندیش فعلشان نبود بجز فتن و فتور با هزاران لطف و فضل و ارتباط اشت انگ جوگ میسازم بیان
--	--

### آغاز هدایت

باش دایم شاد و خرم روزگار پایی بند الفت و دنیا مشو ظاهر و باطن همیشه پاک دار غفور بخشایش شعار خویش کن	ریخ و درد و غم بدل هرگز مدار والد دنیا و دنیا مشو دوست دشمن را مساوی بر شمار خیر و نیکی را مدار خویش کن
--	--

<p>باز از نخوت و کبر و غرور نفس سرکش را بکین فرمان پذیر</p>	<p>خود پرستی را بکین از خویش دور ساز اکل و شرب کم کم ناگزیر</p>
<p>طریقه اول جوگ</p>	
<p>زانو چپ جای پای راست ساز هر دو کف پا گشاده سوی رو هر دو زانو باز زمین کن متصل گتر از ایند پرستی شد مهوس</p>	<p>پای چپ بر راست نوزن تو باز خاطر خود جمع دار از چار سو ورود نام پاک به گوان کن ز دل این نشست جوگ دل هست پس</p>
<p>طریقه دوم جوگ</p>	
<p>هر دو پا را بر سر زانو بدار هر دو دست خویش بر زانو گزار جسم انسان پُر ز رگما بوده است زان رگی از مهره های استخوان بس و شاه گشت و شد در منخرین وقت بیداری شود چون دم فرو سی و دو انگشت وقت خواب و ان</p>	<p>منعکس سوی زمین سوی یار است نشین نفس خود را پاس دار استخوان ها راست ز آنها بند و بست گشته است پشت تا گردن روان آمد و رفت نفس باشد ازین دوازده انگشت باشد طول او نصبت چهار انگشت در وصل زمان</p>

تا ثبات دست هستی را ثبات عمر را مقدار بیش و کم از آنست این نباشد ساز و آید هر چو دل	مایه عمرست و مقدار حیات جوگیان را کامیابی هم از آنست رتبه عالی ازین گردد حصول
---	---

## طریقه سوم

بس ده دشتش باز نام حق سپهر نام پاک حضرت پروردگار شانه زده بار اسم بگوان گوید شیر زبانی برو ظاهر شود از سبک ساز و تماشای سماک	چون کشتی بالا نفس را سوی سر جس دم را کن بگوسی و دوبار باز دم را کن برون آهسته تر اگر کسی بر جس دم قادر شود ببیند او انوار خاص ذات پاک
--	---

## طریقه چهارم

تابه مقدار دست از اوج سر بر علو باد و هوای ارامی کشد جوگ را خواهی کن آن را انقلاب جوگیان را وضع اخلاص هست پاس و حفظ نفس را آور به کار	سورت راست یک رگ در پیش چون دمانش جانب پائین بود با عت تیغی انسان شد خواب جای سر برسان محل خاص هست نام بگوان مثل اولاد بر شمار
---	---

زان شود حاصل ترا قرب حضور	مثل خور گردد دولت روشن ز نور
طریقه پنجم	
بی تعلق باش از کون مکان خواهشات باطنی و فلسا هری صورت تصویر ساکت بر شوی چشم خود بر پره بین کشا صورت اصلی شود پیش نظر	اگر تو یونهای نشان بی نشان ترک سازی و کنی خود را بری یعنی مثل کورنگ و کر شوی تا نظر آید ترا نور خدا در نظر ناید بغیر او و گر
طریقه ششم	
باز گفت ای اود هو صفوت شعار یاد به گوان هر نفس ساز و هر آن	بی تعلق چون شوی از روزگار تا سعادت مند باشی در جهان
طریقه هفتم	
باز گفت ای اود هو نیکو صفات چشم باطن و اشد بر روی او	اگر کنی نظاره محبوب ذات بس نیاید در نظر جز سوی او
طریقه هشتم	
باز فرموده که ای اود هو برو	در محیط اصل چون در غرق شو

<p>در جهان دیوانه و محذوب باش  ز اختلاط جسم عالم دور شو  یافت او هو چون هدایت انجمن  بدر کاشش بشد زین بس مقام  زین هدایت عارف کامل بشد  مست کiefert باوۀ عرفان بگشت  کشن او را از کرم ساقی بشد</p>	<p>خوش باطن طالب مطلوب باش  از همه آزاد شد مسرور شو  ترک دنیا ساخته آن پیش بین  ور و نام کرشن میگردی دوام  ذات او در ذات حق واصل شد  تکیه زن بر مسند غفران بگشت  ره گراے عالم باقی بشد</p>
--	--

### غزل عارفانه

<p>در فنا باشد بقای عارفان  برزین هر چند می باشند لیک  خویش را دانسته عارف میشوند  روی مشوق حقیقه زینسار</p>	<p>جنت الهما و است پای عارفان  بر سر عرش است پای عارفان  غیر خود بنو خود رای عارفان  کس نمی بیند و رای عارفان</p>
--	---

گر خدا خواهد تو عارف میشوی

تا کجا باقی شنای عارفان

# ضمیمه ششوی و مصرع تاریخ صوری و مستوفی

## خاتمه از مولف

<p>خسره و ملک و کن گیتی پناه  یک هزار و سه صد و شش پادشاه  رام نوئی جهان انسر و ز بود  خوش به در اسعد تولید برام  یک هزار و نه صد و چهل و شش اند  مصرع هجریست بس تاریخ هم  این گرامی نامه را از دل بخوان  از طفیلش صاحب اولاد باد  در دهند اصلاح گر باشد خطا  در جهان این یادگار باقیست</p>	<p>در زبان دولت محبوب شاه  شایقین و سامعین را مقرر باد  هشتم شعبان سه شنبه روز بود  شکر حق بجاگوت گردیده تمام  باز گوشت اگر پستان شوند  سال تاریخش چرا سازم رسم  هم صور هم معنوی تاریخ دان  هر که خواند این کتاب از اعتقاد  عفو منخواهم زار باب عطا  تا که انصاف الهی ساقیست</p>
---	--

# قطعه تاریخ از رای کشن لعل ندیه اما و مولف

راجہ باقی بنیاب ہنسی راجہ	بھاگوت شریف را بنیاد فضل سجوان
موزون در نظم فارسی ساخته اند	از راہ صواب در زبان ایران
لفظش رونق فرستاد علم و نبات	معینش فروغ بخش دین ایمان
از خواندن آن شرف بیاید بہر کس	حاصل سازد مقاصد ہر دو جهان

بھاگوت شریف باقی نازک طبع  
تاریخ طبعش از کشن لعل ندیہ

قطعه تاریخ طبع بھاگوت شریف از نتیجہ فکر صاحب تصانیف کشیر  
نشی راجہ سہاسی صاحب متخلص بہ تمثا

راجہ گرداری پرشاد اہل شان	درفن شعراست استاد ادیب
خوش لقبش خوش وضع خوش بزم	خوش بیان و خوش مقال و خوش نصیب
نام او باقی بقش شاعری	شہرہ حسن بیان و در و قریب
تکلم کرد او بھاگوت اند فکر نیک	شان تنطیس نفیس و در نفرب
خوش کتابی کہ نگاہ دارد نظیر	خوش کلامی کہ دست در عالم عجیب

<p>بهر دست ناتوان گشته جریب  نگسار و دوست دیار و حبیب  چشمین شد بهر هر مرد عزیز  بهاگوت هر در در گشته طیب</p>	<p>چون خطاب او نباشد و ستیک  این کتاب پاک را فهد جهان  گشت بهر چشم گیانی رام و کشن  چون نه بنم حبلو و عیش و نشاط</p>
<p>بهر سبک تمنا کن رستم  بهاگوت شد طبع منظوم و عجیب  ۱۹</p>	<p>بهر سبک تمنا کن رستم  بهاگوت شد طبع منظوم و عجیب  ۱۹</p>
<p>قطعه تاریخ طیفراوشی و اکارش افق بالک نظم اخبار لکنو محله نویسته</p>	
<p>سری مد بهاگوت گردید مرقوم  سری مد بهاگوت و عجیب منظوم  ۱۹ قیسوی</p>	<p>ز کلب فکر باقی سخن دان  افق گفته پے تاریخ سالش</p>
<p>ایضا در صنعت نادر</p>	
<p>کاندش چاپ شده چون و ییا  از سر خوب و فصیح و زیبا  ۱۹ ۶۱۸</p>	<p>منطبع بهاگوت بابت گشت  شده در صنعت نادر تاریخ</p>



قطعه پنج طبع از وی نیست بخت خلت نیست جیسکه ای انجمنانی فرمانی سلطان مختصر  
په قبول کن مجله نویسه واقع شهر لکنو و خمار کار نوایب الدوله و اعضد الملک محمد علی خان در آنجا

چون تهری به گوت تصنیف باقی طبع گشت	کوست در طبع بلاغت نظیر دل سپند
از عشق گفت با تف بهر بیت کن رسم	بها گوت نظیر باقی فصیح و سوسه سبک است بکریاوت

بعونه تعالی به گوت فارسی مصنفه جناب الاخطاب شهید مخزنه دانی قمراله شیرین زبانی شاعر نگین  
مقال صاحب فضل و کمال عطار و فلک اشعار و مهارت جگر و باری پرشاد صاحب تپسی راجه سادیه  
به باقی دله رای زهری پرشاد ابن رای سوامی پرشاد ابن سله راجا رام مستوفی کایسته  
سکه سینا ریس اعظم مله و خزنده بنیاد حیدر آباد دکن در عهد دولت هند خدیو زبان میر  
محبوب علی خان بهادر نظام الملک آصفیاه خلد الله جلته و حشمت و هنگام وزارت  
نواب مستطاب بشیر الدوله آسمان جاه بهادر دام دولته باه صفر النظم شمس طبع  
نظم اخبار موسوم لکنو پریس واقع مجله نویسه شهر لکنو به اهتمام نشی و داکر پرشاد رضا  
انق لکنو کایسته سکینه مالک اخبار و مطبع مذکور زینت طبع پذیرفت -

یا دکاری کز او سه زاد است	سخن است و در گهر همه باد است
---------------------------	------------------------------



CALL No. { \_\_\_\_\_ } ACC. No. \_\_\_\_\_

AUTHOR \_\_\_\_\_

TITLE \_\_\_\_\_

THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME  
OF ISSUE



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES:—**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Rs. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

